

خواهش میشود میگرفت از راه تزویر و حيله خدمتانه میگرفت از آن جمله يك ثوب لباده سفید تن پوش جمال مبارك بود که بورقا عنایت فرموده بودند او را اصرار نمود که بگیمسرد حضرت ورقا فرمود ای مرد من دو ساعت او را پوشیده ام تو ازین بگذر او را نگیر نایب گفت غیر از او چیز دیگری نمیخواهم آخر بهزار اصرار گرفت و در مقابل حضرت ورقا پوشید ایشانشم تماشا کردند و يك گروانکه جای سفید عنایتی و يك ظرف ترشی عنید مسری که برای حاجی میرزا عبداللّه خان نوری جمالقدم جلّ اسمه الاعظم عنایت فرموده بودند و مدتی او را نگهداشته بودند عاقبت نایب زندان برد و تصاحب کرد مختصر جمیع اشیاء حضرت ورقا که اکثرش بی مثل و نایاب بود در طهران و زندان اشقیاء بردند حضرت ورقا مثالی فرمودند که در زمان قبل لشکر مخالف شهری از شهرهای اسلامرا تصرف نمودند و قشون اسبهای خود را بسجده کشیده و کهنه قرآنها را زیر پای اسبان ریختند و محراب مسجد را آخور بسته بودند شخص مسلمی این وضع و حال را مشاهده نمود میگوید ای وای حالا آسمانها بزمین میریزد و زمین و آسمان بهم میخورد مرد عارفی در جواب میگوید بی خیال باش اسم بی نیازی خدا جلوه کرده هیچ چیز نمیشود برو روح الله گفت آقا جان امروز هم اسم بی نیازی

جمال مبارك ظهور کرده نه بورقا نگاه میکند نه بروج السله و نه بسایرین و نه باسباب عنایتی از این مقوله قدری صحبت بمیان آمده و خندیدیم ورقا فرمودند از این مسروم کسه هرچه اسباب داشتیم تمام ممتاز بود و باسم خدا لایق بود که بغارت برود و رفت پنج روز گذشته بود که آقا محمد غلی عطار را با سید فتاح از زنجان بيك زنجیر بسته بزندان ما آوردند که باسم بهائی بودند آنها اقرار نکردند بلکه منکر شدند ماها هم دیدیم که میل ندارند بلکه باین تدبیر خلاص بشوند گفتیم که راست است آنها نه باینند و نه بهائی ولی باسم ما گرفتار شده اند آنها را مرخص کنید بروند گفتند حال که بایی نیستند با دزدان همزنجیر شوند و عده مرخصی دادند ولی تا آخر با ما بودند و با هم مرخص شدند و در آن مدت با تاتلین مانوس شدند از جاله بجاه افتادند باری از آنوقتیکه ما را داخل سجن نمودند احببای طهران از ما بی اطلاع بودند و از حال ما بیخبر که راستی چه شدند چونکه مانع بودند کسی پیش ما بیاید یا از حال ما خبری بگیرد مختصر بما خیلسی اندیت کردند زنجیر سنگینی بگردن ما زدند که پولی بگیرند و عوض نمایند ما هم پول نداشتیم همان زنجیر ماند در گردنمان و چند روز هم نان بما ندادند مگر روزی يك

لقمه آنها بعد از گرسنگی زیاد میآوردند میدادند سه روز
 من آن لقمه را نخوردم که شاید بمیرم حضرت ورقا فرمود
 انسان تا ده روز از گرسنگی نمیمیرد خود را بی توّه و ضعیف
 مکن شخصی بود از بزرگان قزوین غیاث نظام لقب داشت
 سرکرده سواره اکراد او هم محبوس دولتی بود و لکن خرج
 میکرد نوکر داشت و در محبس معزز و محترم بود نوکرش حال
 مارا باو ذکر مینماید که حضرات در نهایت عسرتند غیاث
 نظام بهمّه محبوسین خبر داد که من نذر کرده ام امشب
 تمام بمن مهمانید و نت شام شد برای هر کدام يك بشقاب
 چلو کباب آورده دادند شصت محبوس بودند غیر از ما و
 مشغول خوردن شدند و لکن بما ندادند ما سر بیز افکنده
 بطرف آنها نگاه نمیکنیم میخورند و مارا مسخره میکنند ما هم
 که مثل بهار آقا بزی آماده ایم تا آنکه نوکر غیاث نظام خبر
 میداد که نایب مانع شد که بیاییم چلو بدهند گفت
 حاجب الدوله قدغن نموده که بآنها غذا ندهیم غیاث نظام
 از این حرکت آنها غضبناک شده گفته بود که پدر سوخته
 من نذر کرده ام سرکس باشد باید بدهم چرا بآنها بایسد
 ندهی شماها چه حق دارید مگر از خودتان میدهید
 دیاره برای ما چلو کباب آوردند رنگین تراز آنها بود
 خوردیم غیاث نظام گفته بود که این خار و خاشاکه مارا

آبیاری نمودم مقصودم آن چند دانه بوته گل بود نه خارها
 باز دیاره بعد از سه روز بهر آدم سه قران پول بخشید بما
 هم رسید و ایامی بود که برای جشن ذوالقرنینی ناصرالدین
 شاه تهیه میدیدند جناب حاجی میرزا عبداللّه خان نسوری
 جدّ حضرت روح اللّه بحضرت ورقا پدغام فرستاده بود کسه
 برای جشن مبارک شاهی يك قصیده بساز شاید بشاه بدیم
 سبب خلاصی تو هم فراهم بشود حضرت ورقا جواب
 فرستادند این لسان من از اول بمدح جمالقدم ناطق شده
 بذکر دیگران نس آلام دوست ندارم که مدح دروغی بسازم
 آخر چه چیز اورا تعریف کنم بمناسبت این شعر را فرمودند :

چونکه چشم تو ز چشمش نور یافتست

ظلم باشد گریغیر او بتافتست

چونکه نور از او گرفته چشم جان

حیف باشد گرفتد بر دیگران

چشم تو از چشم حق گشته عیان

تا نبینی جز جمالش در جهان

گر تو با چشمش جهانرا بنگری

بر هزاران ملک معنی پی بری

روزی نایب زندان چند قطعه عکس احبّا و یک

قطعه هم شمایل مبارک حضرت اعلی روح ما سواه فداه را

آورده بحضرت ورقا داده گفت حاجب الدوله میگوید اینها در میان کتابهایت بود اسامی اینها را پشت نویسی نماید من بحضور شاه میخوانم بپریم حضرت ورقا اسامی را نوشت و در زیر شمایل نقطه اولی نوشته بودند شمایل مبارک حضرت سید باب بعد دادند بنایب و گفت از قول من بحاجب الدوله سلام برسانید و بگوئید که یکدفعه خودش بمحبس بیاید چند کلمه مطالب محرمانه با او دارم نایب گمان کرده بود که پولی یا رشوتی میخواهد بدهد بحاجب الدوله گفته بود او هم بهمان طمع فردا زود آمد پهلوی حضرت ورقا نشست حضرت ورقا عنوان صحبت نموده فرمودند کسه متسود از زحمت دادن بشما این است که از شاه خواستش نمائید تا ما را در محضر علماء حاضر نماید تا در آن مجلس گفتگو شود اگر تم کشته شدن ما واجب گردید بفتوای علماء باشد در این جشن ذوالقرنین دوباره سریر تورا بخسون مظلومان آغشته نماید و رنگین نکند ماضی ما ماضی من بعد با عدل رفتار کند حاجب گفت خیلی خوب مطلب را بگو ورقا فرمودند دیگر مقصود من تحقیق کردن و تمیز دادن - بایی و بهائی است ملت بهائی خیرخواه قبله عالم و جمیع اعل عالم است ما بهائیان شب و روز ناصر او هستیم . باز گفت بسیار خوب آخر مطلب را بگو هرچه حضرت ورقا میگفت

او ابتدا نمیفهمید همه فکرش در پول بود و آثار پولی شسم در میان نمیدید عاقبت بلند شده با عصای دستش وضرت از گردن حضرت ورقا زده گفت تو خیلی جسوری اینهم آن است که دیروز عکس باب را نوشته بودی شمایل مبارک حضرت سید باب مگر نمیدانستی من او را بحضور شاه خوانم برد حال برو بخواب زیر زنجیر تا شرف قدر که جان داری . حاجب رفت بعد حضرت ورقا فرمود تعبیر خواب من همین بسود چونکه صبح زود بود حضرت ورقا فرمود فلانی شب در خواب دیدم که گاوی از گردن من شاخ زد گویا امروز چیزی وانفع شوب این بود گاوی و شاخ هم زد . حضرت ورقا همیشه در فکر جانبازی بود فی الحقیقه در حال حیاتشان سرد و از شهیدا محسوب بودند شبی روح الله در زیر زنجیر خوابیده بود حضرت ورقا دست خود را بنصورت روح الله کشیده عرض کرد خدایا میشود که این قربانی من قبول شود من از شنیدن این کلمه سراسیمه بلند شده نشستم و خیلی متفکر و پریشان شدم حالم دگرگون شد حالت رفت دست داد بنا کردم بگره کردن ولی کسی ملتفت نشد قدری بحال آمده در خود سبکی روحی دیدم که گوئی در این عالم نیستم چنان حالت انقطاعی روی داد که اگر میرغضبی در آنجاها میبود التماس میکردم که بیا مرا بمحبوب برسان بعد کم کم سپیده

صبح دمید و هوا رو بروشنی گذاشت و مطلبی بیادم آمد
 بحضرت ورقا عرض کردم که مطلبی دارم فرمودند بگو عرض
 کردم چند سال قبل حضرت فاضل قاشنی در عشق آید
 شریف داشتند صحبت کشتن بمیان آمد ایشان فرمودند
 که اگر بدانم کسی در اینجا خیال کشتن مرا نماید از این
 شهر بلکه از این مملکت فرار میکنم چرا خود را بکشتن دهم
 خداوند نفوس را برای کاری خلق نموده که خدمت بنوع
 نماید حضرت ورقا فرمود جناب فاضل بمیزان عقل گفته است
 گفته من غیر از گفته ایشان است فرمود سنائی گفته است :

آسمانهاست در ولا یست جهان

کار فرمای آسمان جهان

دره روح هست و بالاهاست

کودهای بلند و صحراهاست

در عالم روح شرکسی سیری دارد . مختصر در همان روز
 عکس سبازی آمده و عکس چهار نفر ما را برداشت و در حین
 گرفتن عکس ملاحظه نمودم که حضرت ورقا زهر زنجیر میلرزید
 ولی من و روح الله در فکر خوب افتادن عکس بودیم بعد از
 عکس جهت را پرسیدم فرمودند در زندان عکس انداختن دو
 جهت دارد و نمیدانید چند آیه از قرآن تلاوت فرمودند
 اولم یروا انهم یفتنون فـ..... کل عام مرة

او مرتین^(۱) و لنبلوکم بشئ من الخوف والجوع ونقص من
 الاموال والانس آلم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا
 وهم لا یفتنون . ام حسبکم ان تدخلوا الجنة و لما یاتکم مثل
 الذین کانوا من قبلکم^(۲) اصابتهم الباساء والضراء و زلزلوا
 حتی یقول الرسول و من معہ متی نصر اللہ و بعضی بیسانات
 دیگرهم فرمودند که امتحان شدید است . بعد من یسأل
 کردم بلرزیدن و منلجات کردن و آن ایام
 بتاگذاری ناصرالدینشاه سه روز مانده بود و در تسد اربک
 آئین بندی بازارها و چراغانی کوچه ها و آتش بازها و
 اسباب ساز و نواز و غیره بودند . حضرات قاتلین و سارقین
 که در زندان بودند و سالهای سال در آرزوی چنین وقت
 بودند همه عیش و شادمانی میکردند که شاه گفته است در
 روز تاگذاری ذوالقرنین همه را مرخص خواهم کرد تا بجان
 اعلیحضرت شاهنشاه دعا نمایند و عمجو گفتگوئی در میسان
 بود ولی یک روایت هم بود که بایبها باید بمانند و ایامی
 بود که حضرات جمهوریها که رئیسشان سید جمال الدین
 بود اتغان معروف جمهوری که همیشه در فکر قلع و قمع
 ریشه استبدادی بود و مریدانائی داشت و در سر مجالس و

(۱) صحیحش این است: اولایرون انهم یفتنون الخ .

(۲) درستش این است: ام حسبکم ان تدخلوا الجنة و لما یاتکم

مثل الذین خلوا من قبلکم الخ .

محافل میکردند و منتظر فرصتی بودند و مترصد وقتی که سهولت و آسانی قطع شجره ناصرالدینشاه را بنمایند از آن جمله سید حسن طهرانی و میرزا احمد کرمانی و غیره در یکی از غرغه های شاهزاده عبدالعظیم نشسته بودند و مشغول بکشیدن غلیان بودند میرزا احمد کرمانی میگفت رفیقان این ایام خوب فرصتی بدست ما آمده باید وقت را غنیمت شمرد و فرصت را از دست نداد که دیگر همچو ایام و فرصتی نخواهید یافت دیگر کی باز هم دیگر را ملاقات کنیم یا باز کی مثل حالا گرم گردیم چه که حال خدا یاری نموده و مساعدت چهره گشوده چون میرزا ورقا و زنجانیها با یک بار کتاب بهائی گرفتار شده اند شاه را ما میکنیم و با اسم آنها تمام میکنیم بل خود کار نشان خواهید داد که بایبها کشته اند لزوم بسمعی ما نیست که ثابت کنیم که آنها کشته اند چه که جمیع اهل ایران با آنها ضدند و عدو و ما هم بکار خود مشغول میشویم ز هر طرف که شود کشته شود ما خواهد بود تا آنکه قرعه بنام میرزا رضای کرمانی درمیآید دست از جان شسته روز جمعه در شاهزاده عبدالعظیم حاضر میگردد فارین عظام لابد بتفصیل شنیده و میدانند دیگر لازم - بتکرار نیست که بچه وضع آمده بودند و چگونه کشته بوده . باری کمینگاه نشسته مثل صیاد اجل شاه را از سر پسر

ذوالقرنینی بخاک مذلت میافکند و از شاخه آمال و آرزو بترا میاندازد و مصداق آیه مکنونه شد که میفرماید ای ابنسأ غفلت بپادشاهی فانی دل مبندید و مسرور مشوید مثل شما مثل طیر غافلی است که بر شاخه باغی در کمال اطمینان بسراید و بغتة صیاد اجل او را بخاک اندازد دیگر از نغمه و شیکل او اثری باقی نماند پس بپند بگیرید ای بندگان دوی و تیکه دور میرزا رضا را گرفته بودند خود شتر اقرار کرده بود که من کشتم بعد میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم نعرشاه را بدرشکه خودش گذاشته بشهر آورده بود در بین راه در کوچه و بازارها همه شاه را میدیدند و تعظیم مینمودند و اتابک چون در پشت شاه نشسته بود دست شاه را در جواب تعظیم آنها حرکت میداد با این تدبیر نعرشاه را بتکبه دولتی میآورد و حاجب الدوله هم در آنجا بوده ولی اکثر اهل شهر تا مدتی از کشته شدن شاه چیزی نمیفهمیدند حاجب الدوله بگمان اینکه شاه را بایبها کشته اند بی خبر از اتابک بعد از جا بجا نمودن نعرشاه با اتفاق چند میر غضب و فرآش بزند ان میآید مثل جهنم زیانه کشیده بمحض ورود حکم میکند پای همه محبوسین را از اعلی و ادنسی بخلاف قانون در روزه بزیر خلیله میگذارند زنجیرها را قفل نمودند رعب و وحشت بزند ان مستولی شد همه محبوسین

ساکت و متحیر که آیا چه واقع شده این چه وضع است رنگها همه پریده کسی را یارای گفتار نیست که بتواند از رفیقش سؤال کند که راستی چه خیر است مثل آدم کابوس زده شده بودند تا آنکه نایب زندان پیش ما آمده گفت برخیزید شما را در اطاق عدلیه میطلبند متحیر ماندیم که با طساق عدلیه بردن پس اینهمه اطوار چیست ولی ایدا باور نکردیم در هر جهت بلند شدیم که عبا پوشیده برویم نایب گفت عبا لازم نیست آقا روح الله گفت نه لباس من کوتاه است ایشان (عبا) بزمین نکذاشتند بیرون صحن آمدیم وضع را در گرسون دیدیم پشت بامها پر از سرباز که تمام تفنگ بدست مثل آنکه حاضرند بتیرباران نمودن ماها و عدهئی از قراولین که چاته زده بودند و دستهئی از میرغضبها صف بسته ایستاد بودند حاجب الدوله گوئی از چشمهایش خون میبارد سرخ شده مثل سنگ تار باینطرف آنطرف میدوید های و هوی غریبی است و زمزمه عجیبی است همه ساکت ایستاده اند ولی دل پراز گفتگو و لب خاموش حاجب گفت زنجیر اینهارا بردارید و دوتا دوتا بیاورید مراد حسین کلید دار دستهایش لرزید و نتوانست قفل زنجیر ماها را باز کند آخر الامر فرآش دیگر کلید را از او گرفته قفل را باز نمود اول زنجیر حضرت ورقا و روح الله را گشودند بعد بردند باندرون

یک دالان درازی بود که از زندان باندرون میرفت و در را بستند من و حاجی ایمان اینطرف در ماندیم چیزی نمی بینیم ولکن همهئی بگوش میرسد بروی همه دیگر بنا کردیم نگاه کردن حاجی ایمان گفت عدلیه بردن و استتطاق نمودن آیا چه نحو باشد گمان نمیکنم که عدلیه حسایی باشد چه کسیه از وضع حال خون آمیز مشاهده میشود خیلی متفکر ناگه ما در این گذتگو بودیم فرآش آمد از صحن زندان فلکه را برد گمان نمودیم ورقارا بچوب می بندند گفتم خدا با ایسن چوب بستن را من دوست ندارم و فلکه گذاشتن را خاموش ندارم طوری بکن که سر مرا ببرند یا تیر بارانم نمایند باز دیدیم مراد حسین کلید دار خنجرى خون آلود بطرف چپ گرفته میآورد یکسر رفت بخوش و او را در آنجا شست دو پاره میرغضبی بیرون آمده و لباسهای حضرت ورقارا بهم پیچید و زیر بغل میبرد باز بحیرتمان افزود دیگر بیخود شدیم ایدا حواس نداشتیم گوئی در خوابیم چشمهایمان می بینند و ایدا درک چیزی نمیکنند پس از آن در را باز کردند که من و حاجی ایمان را ببرند دیدیم هیاهو بلند شد و صدای عجیبی میآید یعنی بصدای پا خیلی شباهت داشت و گفتگو هم بود ولی خوب نمی فهمیدیم دوباره در را بستند حاجب گفت که آنها بمانند فردا و خودش را از کثرت وحشت

خود داری نمیتوانست بکند بیرون میرود خنجر در دست
مراد حسین میماند و غلاف در کمر خودش حالیکه بتوانند
خنجر را بگیرد بفلان بگذارد نداشته است باری دوباره
مارا بزند آن آوردند دیدیم اسباب و لباس و لحاف و فرش و
غیره آنچه که داشتیم تماماً برده اند روی خاک مرطوبی
نشستیم بی حس شده ایم محبوسین همه حیران شده اند که
چه شده ما هم متفکریم که حضرت ورقا را شهید کردند پس
روح الله را چه کرد در دو ساعت و نیم بغروب مانده بود که
این کار واقع شد تا نصف شب متحیرانه بروی تمدیگر نگاه
می کردیم ابداء با هم حرف نمیزدیم مثل آدمهای گنگ با اشاره
مطلب را می فهمانند چه که زبان بکلی بند شده بود کم کم
فرآشها در مارا گرفتند و بعضی ها با ما دوستی داشتند
بما نگاه میکنند و خنده مینمایند یکی بدیگری میگوید قبای
او مال من است انشاء الله فردا بمن میرسد دیگری میگوید
بما هم آخر چیزی میرسد همه مال شما نخواهد بود بسیاری
از این قبیل صحبتها بمیان آوردند ولی ابداء یگوش من
نمیرفت که یعنی چه یعنی میشنیدم آنقدر حواسم پریشان
بود که درک نمیکردم بآن فرآشهایی که قدری دوستی کرده
بودیم و آنها هم با ما بد نبودند بآنها قسم دادم بخون
شهادت ای کربلا که سرچه واقع شده بگو و راستش را بگو . او

بدینقرار نقل نمود : حاجب الدوله بمحضی که ورقا را دید
گفت کردید آنچه را که کردید ورقا جواب داد گفت ما خلاصی
نکرده ایم و تقصیری از ما سر نزده گفت خوب کرده اید دیگر
از این بالاتر چه میخواستید بکنید حال بگو اول ترا بکشم یا
پسرت را ورقا میگوید برای من تفاوت ندارد حاجب خنجر را
از کمرش کشیده بقلب ورقا زده میگوید حالت چطور است ؟
ورقا گفت حال من از حال تو بهتر است الحمد لله بعد
حکم کرد سرش را بخلیله گذاشتند و چهار میرغضب بنا کردند
اعضای او را قطعه قطعه نمودن خون چون فواره فوران
مینمود روح الله هم تماشا کرده گریه میکند و بیقراری مینماید
هی میگوید آنا جان آنا جان مرا هم ببر

انفان و خون دیده بین

صد پیرهن بدیده بین

خون جگر پیچیده بین

برگردن روی قبای

خون شد روان از جسمش

اسم توشد ذکر لسان

الحمد لله گوید آن

این آه لا حول و لا

آن جان پاره پاره را

خوش پاره پاره مست کن

تا آنچه دوشش نسوت شد

اینم کند آن را قضا

حاجب الدوله بعد بطرف روح الله آمد گفت گریه مکن ترا میبوم و پیش خودم مواجب بتو میدهم و از شاه برای تو منصب میگیرم گفت نمیخواهم مواجب ترا و منصب شاه را آقا جانم را میخواهم و بنزد او میروم باز بنا کرد بگریه کردن بعد حاجب حکم کرد تا طناب حاضر کنند طناب نیافتند فلکه را بردند و بگردن روح الله انداختند و دو نفر فرآش از دوش سرش گرفته بلند کردند چند دفعه دست و پا زده بیحس شد و بزمین گذاشتند گفت که آنها را بیاورید تا آمدند که در را باز کنند نعش روح الله از زمین بلند شده بقدر دو ذرع آنطرف میافتد از دیدن این جست و خیز نعش روح الله حاجب الدوله دولناک شده وحشت گرفت و از اطای بیرون رفت گفت آنها را نگهدارید فردا میکشم بعد حکم کرد که جسد آنها را بچاه زندان بیندازند و لوسی روح الله خود را بکشتن داد و الا حاجب خیال کشتن او را نداشت خواننده قیاس تواند نمود که بعد از شنیدن این احوالات حال ما ضعفا چه میشود تا صبح بگریه و زاری مشغول شدیم بی اختیار شدیم و اشک لابنقطع میریزد

میتوانم بگویم که کسی مثل من آنقدر گریه نکرده است تا صبح گریه نمودم بدون دقیقه بی فاصله بعد از این کیفیات و حالات که بی مکرر میشد که نزدیک بود دیوانسه شوم مرا خواب برد در خواب حضرت روح الله را دیدم که خندان خندان جلو من آمدند و فرمودند جناب آقا میرزا حسین دیدی چطور بگردن امپراطور سوار شدم پیش از شهادتشان همیشه افتخارشان بر این بود که وقت مرخصی حضرت عبدالبهاء دست مبارکش را بهشت من زده فرمودند اگر اراده الله علاقه بکند روح الله را بگردن امپراطور سوار میکند و امر الله را اعلان مینماید انتهی

این بود شرحی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی درباره شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و بیسازگار گذاشته

اینک شرحی را که جناب حاج میرزا حیدرعلی اصفهانی در بهجت القدر راجع بحضرت ورقا نوشته اند ذیلا نقل مینمائیم تا سبب مزید اطلاع مطالعه کنندگان شود در صفحه ۴۱۲ کتاب مزبور این عبارات مرقوم است: (.....) و حضرت آقا میرزا عبدالله خان نوری روحی لثربته الفدا طهران تشریف داشتند حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن حضرت ورقای شهید هم از زنجسان از

خدمت حضرت والدشان بزیارت جدشان حضرت خان مرفوع
 روحی لهم الفدا تشریف آوردند و ایشانهم در تدارک و
 تهیه آمدن بودند و منتظر خیر حرکتشان بودیم که خیر
 رسید حضرتشان با جمیع نوشته جاتشان حرکت کرده اند و
 علاء الدوله حاکم زنجان شنیده است چنین شخصی که از
 وجوه بهائیه است و اموالش از حد احصا خارج و تمام هم
 حال همراه خود اوست فرستاده است از سلطانی که یک
 منزل و پنج فرسنگی زنجان است حضرتش را با حضرت روح
 الله شهید نجل و سرشان و مایملکشان ضبط نموده و
 بزنجان برگردانیده اند چون برای فانی از قبل سؤال از
 آیه کتاب اقدس اذا غیض بحرالوصال و جواب حضرت
 ذوالجلال را که مضمود حضرت سرکار آقا است و مسأله
 نایشان را از فضل نضال که حضرتش فدائی میثاق الله
 شود و قبول فرمودن و بشارتش فرمودن را فرموده بودند و
 علاوه از مرکز میثاق الله هم همین استدعا را نمودنشان را
 فرموده بودند از قبل مشروحاً ذکر شد رجوع فرمائید لذا
 شهادتشان بر قلب فانی خطور نمود و از زنجان هم خیر
 رسید که احباً را گرفتند و چاپیده و خانه ایشان را خراب
 کرده است و حضرت ورقا روحی لدمه الشرف الفدا هم
 ایستاده اند که بحول الله و فضله جمیع جزئیات و کلیات

حتی احکام جسمانی و روحانی این ظهور اعظم موعود جمیع
 کتب و زبر و صحف الهیه را بقرآن ثابت میکنم و محقق و
 مبرهن مینمایم که منکرین این امر تفسیر برای نموده اند و
 تحریف موضوع و مقصود حضرت مقصود نموده اند و بالجمله
 حضرت علاء الدوله حکمران زنجان مجالس متعدده بر پا
 فرمود و علمای زنجان و نوشتجات و کتب آیات و صحایف
 مناجات و سر غلمیه این ظهور ربانی را حاضر نمود و در
 محضر علما تلاوت فرمودند گاهی خود حضرت ورقا و وقتی
 حضرت روح الله و آنچه ایراد و اعتراض و احتجاج هر یک از
 منکرین نمود جواب کافی شایع شنید که صریح آیات قرآن
 مجید شاهد صدق و برهان قاطع لامع بود و چون عجز علماء
 بر علاء الدوله ثابت شد و حاکم مقتدر جسوری بود لذا علماء
 جسارت بر حکم کفر و قتلشان نمودند و حتی در بعضی
 محافل روح الله دوازده ساله را اذن میفرمودند که با علماء
 صحبت فرمایند و با کمال جلالت و شجاعت و نهایت فصاحت
 و بلاغت استدلال مینموده است بشأنی شیرین صحبت
 داشته بود که علاء الدوله فرموده بود صحبت و استدلال
 این طفل معجزه ایست عظیم و خارق عادتی است بزرگ و
 چون از اول گرفتن حضرت ورقا را بطهران با اهمیت عظیمه
 نوشته بود که خدمت بزرگ عظیمی بدولت و مملکت نموده است

و ثروت حضرت ورقا هم ده يك بلکه صد يك آنچه عرض کرده بودند نبود بلی آنچه کتاب و الواح داشت و شاید چهل و پنجاه جلد بود جمیع بخط خوش و کاغذ ترمه و تذهیب بسیار خوب و جلد قیمتی بسیار ممتاز که هر يك صد تومان اقل تمام شده بود و كذلك آنچه الواح قدسیه خطوط اصلیه بود کل مرقع و مذہب بود و قداعات تذهیب شده بسیار داشت مفتخر شاید پنج و شش هزار تومان برایش تمام شده بود علاوه بر اینکه کلمه آن الواح نزد اعلیٰ بها اعظم از ثروت و غنای من فی الانشاء است ولی نزد غافلین قیمت نداشت و ممکن هم نبود که جزو تجملات و اثاث الیبت کنند و بآنها مباسات و افتخار نمایند لذا چون از طهران ———
حضرت ورقا را خواستند جمیع آنچه همراهشان از اول بود و ضبط نموده رد نمود و تمام را ثبت نمود و تحویل سرکرده محافظشان نمود که نتوانند تحریف و تصرف نمایند و چون وارد طهرانشان نمودند بمرحوم مغفور میرزا علی اصغر خان صدر اعظم عرض شد در خانه برادر حضرت علاء الدوله کسه لقب و اسمشانرا فراموش نموده ام فرمود واردشان نمایند و محترمانه نگاهدارند و رعایت کنند تا حضرتش از پیشگاه سلطانی اذن آزادی بخواهند و مرخص نمایند و حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن اول ارشدشان و بعضی احباب

در آن خانه خدمتشان رسیدند و حضرت روح الله در بین راه در غلّ و زنجیر بسیار خوش بوده است و همواره بتلاوت الواح و مناجات مشغول بوده و مسرور و مستبشر که حفاظ و حرّاس و مأمورین مجذوبشان شده بودند و بعضی را تبلیغ نمودند و چون جمیعشان حضرت روح الله را دوست داشته بودند و خواسته بودند زنجیر را از ایشان بردارند فرموده بودند من باین حال خوش و مسرور و شاکم و شعاها هم نوکر حکومت هستمید و از حکومت مواجب میگیرید که خدمت بصدافت نمائید و این اسرار را با غلّ و زنجیر تسلیم گرفتید مأموریت و عداقت متعنی است که بر این حال بگذارید روحی لقطرات دمه القدا و لذرات تراب مرقده الذدا این نفسوس مبارک قابل و لایق فدا شدن امرالله هستند نه شرراحت و آسایش طلبی مانند فانی باری در منزلی که خانه برادر علاء الدوله تشریف داشته اند بسیاری از امراء و غیرهم محض تماشای حرارت و انجذاب حضرت روح الله مخصوص میروند و کمال حیرت و تعجب از حلاوت بیان و قوت برهان و ثبات و استقامت کبرای ایشان مینمایند و از آن خانه حضرت ورقا تعلیقه مرقم فرمودند که بامیدواری و اطمینان شهادتی که سی سال بود بشارت فرموده بودند و منتظرش بودم باین مدینه وارد نمودند و حال خیری و بشارتی از

شهادت نیست بلکه تحقق خلافتش نزد یکتا است چه کسی
 حضرت سلطان مدتهاست راضی بشهید کردن نیست و
 بصرافت طبع حفظ و حراست و آسایش این حزب مظلوم را
 میخواهند و حضرت صدر اعظم هم خلاصی را وعده فرموده
 است معلوم میشود این جان نابل فدا شدن نیست و این
 خون لیاقتی که در سبیل حضرت بیهیچون ریخته شود ندارد
 باین واسطه کمال خزن و کدورت را دان و روز و شب بتوبه و
 انابه و گریه شهادت فرموده میشود را میخواهم و بمسئد
 احباب از درگاه حضرت رب الارباب التماس و مسئلت نمایند
 که نظر بلیاقت و قابلیت من نفرماید و بعدم استعداد و
 استحقاق فانی ملاحظه نفرماید و بیزرگباری و آمرزش حضرت
 کبریائیش نظر نفرماید این رقیمه ایشان و الحاحشان نیز در
 تلب خاطر نمود که باید شهادت واقع شود ولی اسبابش
 بکلی مفقود در این حال خبر رسید که حاجب الله و لیس
 بدون خیر و اطلاع صدر اعظم در ساحت حضرت همایونی
 قسمی عرنس میکند که میفرمایند در محبس حبسشان نمایند و
 از خانه با روح الله و چند نفر احباب زنجان که اموالشان
 بنارت رفته و خانه شان خراب شده بحبسخانه سلطان
 واردشان نمود و اموالشانرا از قرار ثبت زنجان سند داد و
 نگذاشت و حضرت صدر اعظم چون خبر شد کسی

حاجب الله و له خود سرانه محض شقاوت عرض کرده و حکم
 صادر کرده و حضرات را زندانخانه برده است متغیر شد و
 حاجب الله و له را فحش داد و خطاب و عتاب سخنانسه
 نمود و سفارش فرمود رعایت نمایند و احترام کنند تا
 حضرتش بسریر سلطنت شهر یاری عرنس کند و مرخصشان
 فرماید و حضرت ورقا از محبس عریضه بی حضرت همایونی
 عرنس نمایند که یکی از اولیای دربار معد لتمدار را بفرستید
 در محبس عریضه عرایض دارم بواسطه او عرنس نمایم و حاجب
 الله و له وقت تقدیم نمودن عریضه مطلع میشود و حاضر میشود
 و چون حبسخانه هم از متعلقات رتبه حاجب الله و له بی است
 و حاضر هم بوده است حضرت شهر یاری ابر میفرمایند ا و
 حضرت ورقارا ملاقات کند و عرائنش را شنیده در پیشگاه
 سریر سلطانی عرض کند لذا بحبسخانه میآید و حضرت ورقا
 با او صحبت میفرمایند و میخواهند که علمارا حاضر کنند و با
 حضرات صحبت نمایند و از قراریکه احباب مسجونین ذکر
 فرمودند حضرتش میفرماید از شهادت نمیترم بلکه کمال
 آرزو را هم دارم و از حضرت بهاء الله هم بشارت فدا شدن
 خود را فی سبیل الله شنیده ام و سی سال است منتظر و
 چشم امید باز دارم که در راه محبتش خونم ریخته شود آن
 بی باک سفاک از این بیان پهاک متغیر شده است و گفته

است مزبور میخواستی باین دروغ و ساختن معجزه برآمدیست خود ترا از کشته شدن نجات بخشی و با چوبی که در دست داشته است چند چوب بسر آن فدائی فی سبیل اللسه میزند از استماع این خیرها جگرها کباب شد و دانستیم آن هتاک ناپاک بواسطه شقاوت فطری و طمع اموالشان سعی در شهادتشان مینماید (۰) انتهی

حضرت ورقا الواحی از قلم اعلیٰ باعزاز خود دارد که مجموعاً در یک کتاب خطی جمع شده و فعلاً نزد جناب آقا میرزا ولی الله ورقا سلیل جلیلشان موجود است و آن کتاب تقریباً دو برابر کتاب مستطاب ایقان است و در اواخر آن الواحی مختصر که بنام انجال محترمشان عزّ نزول یافته است مرقوم گردیده که از جمله لوح مبارک کوچکی است باعزاز حضرت روح الله و آن این است قوله تبارک و تعالیٰ (سوالیسیر یا روح الله قد اقبل الیک الروح الاعظم مسن شطر السّجن و یذکرک بما لاینفد عرفه بدوام ملکوتی و جبروتی انک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني فی اول ایّامی بذکرک و ثنائک انک انت الغفور الرحیم) همچنین حضرت ورقا اشعار بسیاری دارند که هر چند تا کنون بطبع نرسیده لکن نسخ آن در دست احباب موجود و بعضی از آنها مشهور است

همچنین از کلامک میثاق الواح زیادی باعزازش نازل گردیده که در خانواده آنها موجود است

اما حضرت روح الله شهید از جمله نوادر جهان بوده و چشم روزگار مانند او ندیده زیرا این طفل دو ازد سه ساله که همراه پدر عالی مقام خویش سفر میکرده سوادش کامل و خمنش زیبا و نطقش بلیغ و ایمانش بسیار محکم بوده است بطوریکه در مجالس و محافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت میفرموده اند با اشاره و اجازه ایشان نوبت نطق و بیسان باو میرسیده و آن شهید مجید در مجالس اغیار اقامه دلائل و براهین مینموده و بیانات خود را بتلاوت آیات قرآنی و سایر کتب سماوی میآراسته و در محافل احباب آیات این امرا عظم را تلاوت میکرده و در اطراف آن شرح و توضیح میداد و مستمعین را از یار و اغیار از نطق فصیح خود با آن صغیر سنّ مبهوت میساخته است و علاوه بر همه اینها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشته و اشعار مثنوی او که در آن از خدا تعالی شهادت میکند در آخر این فصل درج میشود و فی الواقع بیان جمال اقدس ایّهی که فوق در لوح او زیارت فرمودید در حقش صدق پیدا کرده که فرموده اند: (قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني فی اول ایّامی بذکرک و ثنائک)

از حضرت ورقا استدلالیه فی بخت روح اللہ در
خانوادہ مرحوم آقا میر علی اصغر اسکوش فریدی موجود
است کہ بر فضل حضرت ورقا و حسن خط و سواد روشن
روح اللہ شاهد صادق است لکن چون آن استدلالیہ
منحصر بیک نسخه است شایسته است کہ آن را از خطر فقدان
حفظ نمایند اگرچہ نسخہ فی دیگر از استدلالیہ مزبورہ -
در منزل جناب ولی اللہ ورقا موجود است لکن بخت
روح اللہ نیست . ایضا نسخہ فی دیگر از آن بخط خسوش
در کتابخانہ (سلیمانخان) تبریز وجود دارد .
حال سواد یکی از مکاتیبی را کہ جناب ورقا با خط
ظریف و پختہ نستعلیق مرقوم داشته اند برای نمونہ انشاء
ایشان در اینجا نقل مینمائیم و آن این است :

(سبحان ربنا الاقدس الاعظم الاجل الاکرم الاعلی الابهی
البہاء والتناء من اللہ الابهی علی اولیاء اللہ واصفیاءہ و
علیک یا من اقبلت الی اللہ و آمنت بہ و دخلت فی ظل امرہ
العلی العظیم بحمد اللہ ذکر اقبال و توجہ آن محبوس
روحانی روح بخش سمع و قواد بودہ مراتب حب و ایقان آن
جناب را از قبل جناب میزان علیہ ۶۶۹ مذکور داشتند و
بحمد اللہ بعد از عرض در ساحت اقدس با شراقات انوار
شمس بیان رب الامکان فائز و مشرف شدہ از رشحات بحرا عظم

مستغنی گشتید بنفی لی و لجنابک و اولیاء اللہ ان نشکرو
نحمد اللہ ربنا و رب العالمین ملاحظہ فرمائید فضل سبحانی
در این بوم الہی بچہ بساطتی ظاہر شدہ کہ امثال این
ذرات از لسان منزل آیات مذکور و از قلم مالک اسماء و صفات
مسطور شدیم با اینکه در ظہورات قبلیہ احدی از اولیاء و
اصفیاء تصریحاً در کتاب الہی مذکور نشدہ اند آیا با این
فضل اقدس اقدم و فیض اسبق اتم معادلہ مینماید آنچه
مابین سموات و ارض مشہود است لا و رب العرش العظیم
انشاء اللہ باید آن محبوب بشانی ظاہر شوند کہ نفحات
خلب و وداد در کل اقطار متشوع گردد (وقت را غنیمت
شمرد) و از بحر اعظم بقطره قانع مشوید و از شمس قدم
بلعدہ کفایت ننمائید چہد فرمائید کہ از آیات عظمی شوید
و در زمرہ عالین در آئید یک قدم فارغاً عما سوی اللہ اقبال
نمائید و بعالم قدم وارد شوید و ائہ مؤید عبادہ المتقلبین
محبوب روحانی جناب آقا مشہدی علی علیہ ۶۶۹ الابهی
ذکر جمیل آن محبوب را نموده و خواہش عالی را مرقوم
داشتند با موانع عدیدہ کہ ذکر آن موجب تطویل و تصدیع
خواہد بود جزوہ ہدیہ حضور آن محبوب نمود چون فانی
از غلط نسخ نوشتن عاجز و همچنین در علم اعراب قاصر
لکن بنفاد ما لایدرک کلمہ لایترک کلمہ امتثال امر نمود و رجای

عفو مینمایم امیدوارم که آن محبوب روحانی عماد تویم باشید
از برای حفظ عباد و سراج منیر از برای هدایت من فی البلاد
وصیت مینمایم آن محبوب را بما وصی الله عبادہ فی الواح قدس
عزیز باید انشاء الله بکمال حکمت کلمه التہیہ را بنفوس
مستعدہ القا نمائید و مقصود از حکمت در این مقام آنستکه
قصدی رفتار ندائید که ضوضای غافلین مرتفع نشود مستعد
عباد را چون طفل رضیع ملاحظه فرمائید تا چه رسد
بمعرضین و محتجبین که هنوز از عدم بعالم وجود قسمند
ندماده اند طفل را غذائی غیر شیر لایق و موافق نبوده و
نخواهد بود حق جل ذکره در یکی از الواح فارسیہ میفرمایند
قوله تبارک و تعالی دانا ی آسمانی میفرماید گفتار در شست
بجای شمشیر دیده میشود و نم آن بجای شیر کودک گسان
جهان از این بد انائی رسند و برتری جویند (انتهی) ای
دوست روحانی سخن بسیار و وقت ناپایدار
چیز دیگر ماند اما گفتنش

با تو روح القدس گوید نی منش

انشاء الله گاها گاهی فانی را از آثار قلم یاد و شاد فرمائید
اسئل الله ربی و محبوبی و مالکی و معبودی ان یؤتد حضرتک علی
ما یحب و یرضی والیبها من الله علی جنابک و علی من معک .

فانی ورقانی ۲ ربیع الاولی سنه ۱۳۰۶

اشعار جناب روح الله

بسم ربنا الاعظم الابهی

جام می را ساقیا سرشار کن

طور دل را از میت پر نسا کن

ساقی درده ز صهبای الست

تا بهوش آیم من مخمور مست

بر دم استار وهم و هم گمان

بر هم بر اوج هفتم آسمان

یگدم زین تیره دام آب و خاک

رهسپر گدم بروحستان پاک

وارهم زین ملک پر رنج و محن

رو نمایم سوی روحانسی و طن

بشنوم از گلشن جان بوی دوست

باز گدم چون نسیم از کوی دوست

با معطر نفعه های جانفزا

با مبارک مزده های غم زدا

برملا گویم با حباب دبار

یوم میثاق است یاران الیستار

البدار ای عاشقان روی دوست

رو کنید از جان بسوی کوی دوست

(۳۲۸)

ای رفیقان دم غنیمت بشمرید
امر حق را نصرت و یاری کنید
دستی یاران که این امر میسازند
منتشر گردد در اقطار زمین
کوشش یاران که گردد منتشر
در جهان آیات رب مقتدر
شمت ای یاران که وقت خدمت است
گاه کسب فیض و بیم نصرت است
رو نماید ای احببای بهما
سوی عالم با علمهای هدی
تا بهوش آیند این مخلوق مست
از ظنون و وهم بردارند دست
چشمشان از نور حق روشن شود
خارزار قلبشان گلشن شود
این چنین فرمود سلطان قدم
در کتاب اقدس خود بر اسم
هر که بنماید با امر حق نیسام
مینماید نصرتش رب الانعام
هر که جان در عهد حق سازد
سوی او ناظر بود و چسب خدا

(۳۲۹)

ساقیا جامی کرم کن از عطا
تا شوم طائر زجر جرم و خطما
گر چه عصیانم فزون است از شمار
لیک از فضل حتم امید وار
مرحبا ای ساقسی بنم قدم
رشحهئی افشان بر این خاک از کرم
تا ز جودت ذره هاتا بیان شسود
نزد جانان قابل قربسان شود
کی شود یاران که اندر کوی او
جان فدا سازم بعشق روی او
خرم آن روز یکدم در میدان عشق
جان دهم اندر ره جانان عشق
ای خوش آن حینیکه گویم آشکار
وصف سلطان بها بر روی دار
ای خدا آن روز کی خواهد شدن
که بشوم فارغ از این پهمرده تسن
رو نمایم سوی فردوس بقسم
سبز و خرم گدم از فیض لقم
اندرین بیدای حرمان سوختم
و از شرار نار حجر افرو ختم

(۳۳۰)

برقع از رخ برفکن ای شاه جان
تا شود روشن ز نور آسمان
ای شه میثاق ای سلطان عهد
ای ز نارت مشتعل فاران عهد
ایکه خود را خوانده ئی عبدالبهاء
مرتفع ز امر تو ریایات عهدی
مطلع اسرار سبحانی توئی
منبع آثار یسزدانی توئی
چون الف قائم بامر کسردگار
استی ای شاهنشاه ذوالاقتدار
لیک خاضع در عبودیت چو بسا
نزد باب روضه رب البهها
ای تو سدره امر را غصن عظیم
وی تو فرع منشعب ز اصل قدیم
ای تو دستی مشرق وحی خدا
از تو روشن دیسده اهل بها
قطره ئی از لطف بر این طیر زار
که ز اجرت گشته بی صبر و قرار
این زمان ای شهریار ملک دل
از فراق گشته قلبم مشتعل

(۳۳۱)

سوختم شاخا من از نار فسراق
اندرین بیدای حجر و اشتیاق
کن خلاص این طیر را از دام غم
ای ملیک فضل و سلطان کسرم
(در لیاقت منگرو در قیدرها
بنگر اندر فضل خود ای ذوالعطا)
اشعار نیر و سینا در مرثیه
ورقا و روح الله
آه آه ای ارغش طا و رقا چه شد
مرغ باغ طلعت ابهی چه شد
آن تذر و گلشن توحید کو
و آن غزال قدس این صحرا چه شد
ای صبا نرزند دلبندش کجاست
آن خوش الحان بلبل گویا چه شد
آن نهال نورس نوخیز کسو
و آن گل نشکفته رغسا چه شد
قمری موزون خوش آهنگ کسو
طوطی شیرین شگرخا چه شد
جوجه سیمرخ قاف قرب کسو
بره آهوی بسرها چه شد

(۳۳۲)

صوت روح افزای روح الله کو
 نغمه جانپور ورتقا چه شد
 بیحضورش انجمن را نور نیست
 ای دریغ آن انجمن آرا چه شد
 قتل او را حاجب او واجب شمرد
 آن مسجل قتل و آن فتوی چه شد
 کس نداند جسم زارش در کجا است
 و آن منور همکل روحا چه شد
 گرد آتش رنت ابرائیم وار
 آن کل و آن لاله حمرا چه شد
 و رجو یونس در دهان حوت رفت
 آن خروج بعدش از دریا چه شد
 و رجو یوسف گرگش از سم بر درید
 آن قمیص کذب خون پالا چه شد
 و رنه گرگش خورد و در جاه افتاد
 شرح دلو و قال یا بشری چه شد
 و رجو یحیی خون او در طشت ریخت
 آن سر و آن پیکر زیبا چه شد
 و رجو عیسی بر فراز دار رفست
 آن هجوم قوم و آن غوغا چه شد

(۳۳۳)

گر سرش از تن جدا شد چون حسین
 آن تن پاکیزه نورا چه شد
 و ر شد از شمیر و خنجر ریز ریز
 کس نمیگوید که آن اعضا چه شد
 نیز و سینا چونی نالند زار
 کان رفیق باوفای ما چه شد
 لوح مبارک راجع باشعار فوق و شهادت حضرت
 ورتقا و جناب روح الله
 هوالله
 ای نیز افق ذکر و ثنا و ای سیناء منور بشد لیسند
 شدی این چه نغمه جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و
 این چه ناله نیران افروز بود که دل‌های یاران بسوخت از
 استماعش اهل ملاء اعلیٰ بنوحه و ندبه برخاستند و از تأثیر ^{تن}
 اهل سرادق قدس بناله و مویه و گریه دمساز گشتند و بسا
 چشمی اشکبار و آهی آتشبار فریاد و فغان آغاز نمودند چه
 که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول و ظلم افتادند و
 چنان اذیت و جفائی نمود که از بد و امر تا بحال هیچ
 ظالم درنده نی و مار گزنده نی و گرگ تیز چنگی و خون خوار
 بی نام و ننگی چنین درندگی و خونخوارگی ننموده یزند پلید
 و ولید عنید سرد و چون درندگان خونخواران و چون کلاب

حنود سید وجود و مظهر الطاف ربّ و دود را دریدند و آن
 حنجر مبارک را بخنجر ظلم و اعتساف بریدند ولی چنین
 سستی روانداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت
 و ملاححت و بلاغت و فصاحت و روی روشن و نطقی چسبون
 عند لیب گلشن چنان مفقود و نابود نمایند که اثری باقی
 نماند باری مظلومیت آن پدر بزرگوار و معذورت این پسر
 معصوم جان نثار بدرجه ثنی واقع که در صحائف قرون و
 اعصار مثل و شبیه مذکور نه و این قربان در ملکوت ابهسی
 بغایت مقبول و محبوب و پر بها قسم بجمال مقصود و حضرت
 ملیک محمود که جواهر وجود در غیب امکان بحیرت نگرانند
 و بمنتهای غبطه آرزوی این احسان مینمایند پس ای دو
 بلبل گویای گلشن توحید و ای دو مرغ خوش سخن گلشن
 تجرید ممنون و خوشنود شوید که در ماتم این دو کوکسب
 نورانی افق تفرید چنین مرثیه انشاء و انشاد نمودید
 فی الحقیقه از ابداع مرثی است و افصح اشعار یلیخ و بدیع
 و سهل و ممتنع و در محل و موقع واقع طوبی لکم و خراج رنگم
 غیر لکم من کل اجر و جائزه این منظومه در ملکوت ابهسی
 معلوم گردد ع ع

جناب ملا نصر الله شهید شهمیرزادی

این عالم
 و شهید عالی مقام که
 در سنه هزار و
 دوست و پنجاه و
 پنج قمری در
 شهمیرزاد متولد شد
 گشته نامش نصر الله
 و نام پدرش محمد
 معروف بملّا مؤمن و
 اسم جدّ پدریش
 زین العابدی است
 میباشد و سلسله
 نسبشان بمعلم کثیر
 میرسد که در زمان



منتار ثقفی با برادرش بایران آمده و این دو برادر یکی در
 شهمیرزاد و دیگری در سنگسراقامت کردند و سمت پیشوا
 در شریعت را در بین اهالی عهده دار شدند .

ملا زین العابدین که مانند آباء و اجداد دارند
 ریاست علمی بود سه پسر داشت که عبارتند از ملا مؤمن و
 ملا میرزا احمد و ملا میرزا حسین . ملا مؤمن ایمان بسام
 نداشت اما آن دو برادر دیگر که عموهای ملا نصرالله
 هستند اهل ایمان میباشند ملا میرزا حسین در شه میرزا د
 در زمان حضرت اعلی ریاست دینیّه داشت و خنگامیکه بقیّه
 السید قلعه شیخ طبرسی یعنی آقا سید ابوطالب و آقا سید
 محمد رضا و آقا سید باقر را دولت ایران از حبس سمنان
 بطهران طلبید عائله های محبوسین نزد ملا میرزا حسین
 آمده خواهش کردند که او نزد حکومت سمنان وساطت کند
 که آنان را بطهران نفرستند ملا میرزا حسین برای رفتن
 بسمنان قاطر طلبید آن حیوان لگدی بر او زد که در همانجا
 فوت کرد .

اما ملا مؤمن که بدون فوز با ایمان از دنیا رفت
 دارای سه پسر بود ملا نصرالله و زین العابدین معسوف
 باقا و مشهدی آقا محمد . مشهدی آقا محمد یا مر مبارک
 ایمان نیارود اما زین العابدین قبل از ملا نصرالله مؤمن
 شده بود و از خوف ملا نصرالله ایمانش را مکتوم میداشت .
 ملا نصرالله سواد فارسی و مقدمات عربی را در
 شه میرزا تحصیل کرد و علوم دینیّه و حکمت الهی را در

سمنان نزد حاج ملا علی عالم مشهور آنجا در چند سال
 فراغت چون از تحصیل فارغ شد حاج ملا علی و حاکم
 سمنان با او تا شه میرزا را همراهی کرده و او را بسبب
 پیشنهادی و حکومت شرع و رفق و فتق امور آنجا گذاشتند .
 ملا نصرالله ریاست مسجد جامع و مسجد مشکی را

در عهده داشت و در آنجا حوزه درس دایر کس کرده در
 تابستانها طلاب از حدود هزار جریب و سایر نقاط
 مازندران برای کسب معلومات نزدش میآمدند و او در
 شه میرزا اول شخص و دارای نفوذ کلمه بود و بواسطه
 زهد و تقوی و امانت و دیانت طرف توجه عموم شد زیرا
 دیناری رشوه و تعارف از احدی قبول نمیکرد و این اخلاق
 او را همه دیدند و دشمن و دوست باین فخره شهادت
 میدادند در شه میرزا تأهل اختیار کرد و در امور دینی
 بقدری متعصب بود که قتل افراد بیگانه را واجب
 میدانست ولی بشرطیکه کاملا بر او ثابت شود لذا در ایام
 او بتسی از احباب صدمه نی نرسید .

دختر عموی ملا نصرالله که عبیه ملا میرزا حسین
 بود یا مر الله ایمان داشت روزی ملا نصرالله بدیدن او رفت
 این زن پسر کوچکی داشت که يك مناجات از مادر آموخته
 بود و در موقعیکه ملا نصرالله در آنجا بود خود سرانه آن

مناجات را تلاوت کرد مادر از ترس پسر عمود در صدد
 جلوگیری برآمد ولی ملا نصرالله از آن مناجات حال حیرتی
 پیدا کرده گفت بگذار تمام کند و بعد بیرون رفت و بهمین
 منوال پسر میبرد تا آنکه در سنه ۱۳۱۰ هجری قمری
 آقایان نیر و سینا برای نشر نفعات الله بشهمیرزاد وارد
 شده ملاحظه کردند که یاران آن نقطه بیش از همه جا در
 کتمان ایمان خود میکوشند و خوف و ترس فوق العاده بر
 قلوبشان مستولی است از احیاء علت این تشویش واضطراب را
 پرسیدند احباب گفتند در اینجا عالمی وجود دارد بنام
 ملا نصرالله که از همه حیث شخص اول است یعنی در
 کمالات علمیّه مردی است یگانه و در نطق و بیان و تقریر و
 موعظه بیهمتا و در تقوی و تقدیس و دین داری بی نظیر و
 نفوسی را که متهم بیابیت و بهائیت میباشد واجب القتل
 میداند و از طرفی هم ایل و تبارش فراوان و خرد و
 بستگانش در این محلّ میان خلق معتبر و صاحب نفوذند
 بدین جهت ما از خوف او مجبوریم که ایمان خود را مخفی
 سازیم .

نیر و سینا پرسیدند که در عدالت و اخلاق بهینطور
 است جواب دادند که این شخص مردی است عادل و جامع
 الشرایط و ذرهئی از قوانین شریعت در جلوت و خلوت

تجاوز نمینماید . نیر و سینا گفتند آیا تاکنون از او آزاری -
 باحباب رسیده یا نه احباب گفتند نه زیرا او بحرف مسردم
 اعتنائی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود حکم ضرب
 و قتل صادر نمی نماید . نیر و سینا گفتند در این صورت
 شما بی جهت خائف و هراسانید زیرا از علمای سوء بایستد
 ترسید نه از علمای با تقوی و تقدیس و بدین لحاظ خوب است
 او را با ما ملاقات دهید شاید هدایت کردد احباب گفتند
 بدین وسیله ملاقات میسر است که بگوئیم دو نفر از اهل
 علم که قصد زیارت خراسان دارند باینجا وارد شده مایل
 بملاقات شما میباشند در این صورت البتّه حاضر خواهند شد
 زیرا که او بدین اهل علم شوق وافر دارد و با این تبیل
 نفوس غالباً باین نیت روبرو میشود که مقامات علمیّه
 خود را بنمایاند و مظفریت و غلبه خود را بشبوت برساند .
 نیر و سینا میگویند بسیار خوب شما بهمین بهانه وسیله
 ملاقات را فراهم نمائید .

یکی از احباب با ملا نصرالله ملاقات و مطالب را
 عنوان نموده گفت دو نفر از سادات محترم که از اهل علم و
 فضل میباشدند عبورشان باینجا افتاده و همین روزها قصد
 خراسان دارند و نام شمارا که شنیدند طالب ملاقاتتسان
 گردیدند حال اگر اجازه میفرمائید وقتی تعیین کنید که آنها

بمنزلتان بیایند یا آنکه شما بمنزل استاد محمد جان کسه
میزبان آنهاست تشریف ببرید . ملا نصرالله گفت من خود
بدید نشان میروم احباب نیّر و سینا خبر داده خواعش
کردند تدبیری بیندیشند تا مباحثات علمیّه بمیان نیاید و
صحبت را طوری شروع کنند که حصر در مطالب دینیّه
باشد زیرا ملا نصرالله در مناظرات علمیّه بسیار قوی میباشد
نیّر و سینا حضرات را مطمئن نموده گفتند ما با استعداد
از آستان جمال مبارک بالقای کلمه الله میپردازیم —
استعداد و سعادت او چه باشد .

باری شب میتات فرا رسید نیّر و سینا در منزل
میزبان در زیر کرسی نشسته و نسخه لوح مبارک سلطان
ایران را روی کرسی گذاشته بودند . ملا نصرالله وارد شده
سلام کرد و سیمای آن دو سید موقر محترم او را جذب
کرده سببیتی از آن دو در قلبش جایگیر شد بعد از جلوس و
احوالپرسی نوشته ئی را بر روی کرسی دید و فوراً بعبادت
معمول ما بین طلاب و علماء آن را برداشته و در پیش خود
شروع بمطالعه نمود یکی دو صفحه را که زیارت نمود حالش
منقلب و کم کم بیتاب شده با روی افروخته از نیّر و سینا
پرسید این کلمات از کیست من اقرار میکنم که صاحب این
کلمات خواه مرد باشد خواه زن و خواه سیاه باشد خواه

سنید حق است و از جانب خداست زیرا این عبارات از افراد
بشر صادر نمیشود این را گفته باز مطالعه را مداومت داد
تا لوح مبارک نصفه شد و او طاعت نیآورده از کمال اضداراب
و انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد قد جاء الحق را
بعنان آسمان برساند . نیّر و سینا و صاحب خانه مانع شده
او را نشانند و شروع بصحبت کردند ولی آن بزرگوار ایمان
آورد، بود و از زیارت آیات دیگر احتیاجی بدلیل و برهان
نداشت فقط محتاج بنام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و
احکامش بود لذا آن شب و شب دیگرش نیّر و سینا از تاریخ
و وفایع ظهور صحبت کرده بعد از چند روز براه خود رفتند
و از جناب ملا نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را
در حال بفرمایند .

باین ترتیب آن وجود محترم در جرگه اشل ایمان
داخل شد و از شدت اشتعال بسرعت تمام بمبادی و مسائل
و اصول و فروع امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ایقان را
در شب مطالعه و مطالب آن سفر مجید را موضوع موعظت
قرار میداد و بر روی منبر هر روزه مسئله ئی از مسائل الهیّه
از علت احتجاب ملل و کیفیت احتجاج آنها با مظاهر الهیه
و معانی کلمات مدالغ قدسیّه مطرح مینمود و داد سخن
میداد و هوش و گوش صاحبان درایت را باز میکرد و مستعدّ

ندایت مینمود چند سال این روش را دنبال کرد و بدین ترتیب جمعی در خفا اقبال کردند و در زمره اهل ایمان درآمدند لیکن مریدان و مستمعان که هر روزه بر پای منبرش حضور می یافتند از کلماتش که تازگی داشت در بساطه معتقداتش بشک و تردید افتاده در عدد ازائه شک برآمدند لکن مهابت و ابهت او مانع از این بود که با او روبرو شده مکالمه کنند .

ملا نصرالله خالوی داشت که در موقع ادا ای سلوة جماعت مکبر او بود لذا جمعی نزد او رفته خواهش کردند که ملا نصرالله را وادار بلعن طایفه جدیده نماید در باره اش شبهه نمی نماید روزی ملا نصرالله بر منبر موعظه میکرد در بین صحبتش خالو و مکبرش بصوت بلند گفت دای جان حاضران خواهش میکنند که شما بطایفه پایبه لعن کنید تا در حق شما مظلمن شوند ملا نصرالله امر بسکوت او کرد و عطا خود را دنبال نمود دفعه ثانی مکبر خواهش کرد بساز گفت ساکت شو و مشغول صحبت گردید خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخص این خواهش را نمود و سه دفعه ملا نصرالله فرمود که ساکت باش اما دفعه چهارم حلم و حوصله تمام شده گفت معلوم میشود که من برای مشتی خرد و گسار صحبت میکنم و از منبر فرود آمده مشتی محکم بر دهان خالوی

خود زد بطوریکه چانه و دندانهایش شکسته خون جاری شد بعد از مسجد خارج شده بمنزل رفت و در خانه نشست سه ترک مسجد و مراجعات نمود .

چند روز که گذشت اهل شه میرزاد خود را مانند گله بی شبان دیدند و احتیاج خود را بچنان وجود محترم مقدسی دریافتند لذا خالوی ملا نصرالله با جماعتی انبوه به خانه ملا نصرالله آمده التماس و درخواست کردند که بمسجد بیاید و امامت جماعت را مانند قبل بعهده گیرد و امورشان را رتق و فتق دهد ملا نصرالله قبول نمیکرد لکن آنها بواسطه عذر جسارت و شفاعت قرآن او را راضی کردند که دو باره بکار خود مشغول گردد و بالجمله ملا نصرالله باز بامور قبلی پرداخت و زمام امور مسلمین را بدست گرفت و تشکیلات احبار را نیز با کمال شوق و شغف اداره میکرد و ارباب درایت را بشریعت الله ندایت مینمود تا آنکه رفته رفته ایمانش علنی شد .

حاجی امین الرعایا و امین الحرم سرد و با هم برادر و با ملا نصرالله پسر خاله بودند و کمال بغض و عداوت را بامرالله داشتند روزی حاجی امین الرعایا که واحد البعین بود نزد ملا نصرالله رفته اظهار داشت که ما یقین کرده ایم که شما بهائی شده اید این عیبی ندارد و ما

حرفی نداریم لکن خوانش میکنیم عقیده خود را کتمان نکنید
ملا نصرالله گفت ای کور بد بخت برو دنبال کارت تو منتظری
که من از خدا دست برداشته دنبال شما بیفتم و دیس را
بدنیا بفروشم حاجی امین الرعایا مایوس و موهون برگشت
و کمر را بر مخالفت محکم بست و عده زیادی را با خود
دست نموده برای کسر سولت ملا نصرالله شیخ محسن
حسین پسر خاله او را بمسجد جامع برده بامامت گذاشت و
خود و خدمتانش باو اقتدا کردند .

ملا نصرالله وقتی که این فقره را مشاهده کرد مسجد را
ترک گفت و در خانه نشست و برای امرار معیشت خود و
فرزندانش در دره شی از دره شای شه میرزا که بلا صاحب
و بلا مانع بود چاهی حفر و قناتی دایر و اراضی اطرافش را
کند و کوب نموده بزرگت مشغول شد و نیز در دامنه کوهی
مقداری زمین را تسطیح و برای دیم کاری آماده نمود و شخصا
با سه پسر خود متصدی زراعت گردید و از این ممر و سیله
اعاشه خود و یک زن و نه فرزندش را فراهم میساخت .

این مرد محترم که قبل از این وقایع در کمال عزت
و حرمت میزیست بعد از آنکه پشت پا بر منبر و محراب و
شئون دنیوی زد خود بیل بدست میگرفت و کار میکرد و بسا
تیشه خار میکند و از صحرا بمنزل میبرد و بنهایت قناعت

امور خود را میگذرانید ار اذل و فرومایگان محل بتحریر
منقضین قصد اهانت داشتند لکن خجالت میکشیدند که
رر برویش بایستند و تحقیرش کنند لذا پشت بامهای کوتاه
شه میرزا میایستادند و موقع عبور آب دهن و خاشاک بر
سرش میریختند و او اعتنائی نمیکرد بارها دیده شد که این
مرد جلیل القدر با لباس دشقانی در حالیکه در بستک پا
کفش کهنه و در پای دیگری گیوه پاره دارد مشغول بیل
زدن است و در آفتاب عرق میریزد و خدا را شکر میکند که
علم در راه حق جایز نشد و صدر جلال او را از توجه
بملیک متعال باز نداشت .

باری آن بزرگوار پس از آن رسا و علنا بنسای
تبلیغ را گذاشت و نفوس مستعده را بشا همراه هدایست
دلالت مینمود و همچنین بتبلیغ لسانی اکتفا نکرده با علمای
اطراف مکاتبه میکرد و آنانرا کتبایم الله دعوت مینمود و
اتیان حجت و برهان میکرد از جمله نفوس مهمه شی که پسر
اثر مکاتبه ملا نصرالله بشریعت الله وارد شدند یکی ملا
علی اکبر سرخ ریاطی و دیگری ملا سلیمان کسللیانی و چند
تن دیگر از علمای دانات میباشند که دو نفر مذکور و
سایرین از شاگردان خود او بودند .

قبل از اینکه ملا نصرالله ترک منبر و مسند نماید

جميع قبالات و اسناد مردم شهميزاد چه از قبيل سلسل معاملات و چه از قبيل نکاح و طلاق بمهر او بود بعد از کناره گیری او از کار نفوسیکه قصد تعدی داشتند ملک یا منزلی که بشخصی فروخته و وجهش را دریافت نموده بودند چون سند بمهر و امضای ملا نصرالله بود آنرا باطل شمرده و ادعای مالکیت مینمودند و این عمل سبب تولید مشکلاتی شده عده شی شکایت نزد ملا نصرالله بردند و او گت اگر اسنادی که بمهر من است از درجه اعتبار ساقط باشد پس جميع زناشوئیها تیکه در زمان من واقع شده نیز باطل و هر نرزدیکه از این ازدواجها بعمل آمده غیر شرعی و ولد الزناست مظلومین نزد ارباب تعدی همین مطلب را دستاویز کردند و ارباب جور زبانشان بسته شده گفتند آری مهر و اسناد ملا نصرالله معتبر است لکن خودش از دین خارج شده و کافر میباشد .

ملا نصرالله گذشته از این که طرف ایذا و آزار شهميزاد آنها بود از جانب اهل بیت و فامیل خود نیز در زحمت بود زیرا عیالش نهایت عداوت را داشت و پیوسته با او مخالفت میکرد و جنابش را مورد سرزنش و ملامت قرار میداد همچنین نرزدان ارشدش محمد آقا کمال بغض و عناد را بسا پدر داشت بقسمیکه در گیر و دار مشروطه و استبداد

میخواست پدر را بکشتن بداند ولی برور ایام این زن و نرزدان از مشاهده حالات و اطوار پدر و ملاحظه نورانیست ضمیر او متأثر و منقلب شدند و بمودبت ایمان و ایقسان سرافراز گشتند و از این جهت آسوده گردید در این میانه آقا سید حسین مقدس ساروی که از متمولین و متنفذین ساری و یکی از تلامذه ملا نصرالله بود او را بمازندران دعوت نمود ملا نصرالله سفری بساری کرده در باغ سید حسین مقدس فرود آمد و با علماء و محترمین ساری که بر سر سفره گسترده آقا سید حسین نیز جمع میشدند ملاقات کرد و یکی از اناخل را بشریعة الله هدایت نمود و بعد بهار طه و ماخروز و کفشگر کلا رفته احباب را گرم و مشتعل و چند تن را تبلیغ کرده بشهميزاد مراجعت نمود و این سفر یکماه طول کشید . پس از مراجعت ملا نصرالله بلوای عمومی شهميزاد پیشش آمد و تفصیلش این است که در ایامیکه ملا نصرالله بانرزدان خود از راه زراعت امر معیشت را اداره میکرد برای تقویت امور زندگانی نرزدان ارشدش محمد آقا که هنوز ایمان نیاورد بود چارواداری و پیله وری میکرد بدین ترتیب که با سه نفر از مکانیان قرار رفاقت گذاشته بود که با هم سفر نمایند و یکی از این سه نفر مشهدی حاجی نامی بود ملقب بنفطی کسد شخصی رشید و بی باک بود محمد آقا نرزدان ملا نصرالله

همین حالت را داشت و غالباً یا ششلول و کارد میگشت و
بصرف تعصب از پدر و احباب حمایت میکرد و لسانی در
معتقدات مذهبی با احباً و پدر خود معاندت میورزید .

باری نوبتی از شه میرزا در این چهار رفیق با تخم
حرکت کرده بعلی آباد (شاهی کنونی) رسیدند محمد آقا
برای فروختن اشیاء خود در آنجا ماند و آن سه نفر دیگر
بیافروش (بایل حالیه) رفتند و در آنجا با عبدالعلی
نامی که عازم شه میرزا بود گفتگو کردند که خود و بارش را
بشه میرزا برسانند این عبدالعلی از احبای خدمتگذار
شه میرزا بود در حالتیکه چاروادارهای مزبور اطـلاع
نداشتند و بالجمله عبدالعلی با مکاریان حرکت کرده رو
بشه میرزا نهادند و در علی آباد بمحمد آقا رسیدند که
اشیاءش را فروخته تمام مراجعت داشت لذا همگی رو براه
نهادند . در طی طریق وقتیکه بداهی موسم به اذان ده
رسیدند عبدالعلی که بگمانش محمد آقا بهائی است بسا و
اظهار داشت که من در سفر قبلی باین ده رفتم احبای
گرمی داشت و خیلی خوش گذشت . این حرف را مکاریان
شنیده و دانستند که او بهائی است و در باره محمد آقا
نیز بدگمان شده محرومانه پیش خود قرارهای گذاشتند .
فردا مشهدی حاجی بمحمد آقا گفت من میخواهم با شما

محرومانه صحبت کنم محمد آقا قبول کرد و نبرد و از سایرین
عقب مانده مشهدی حاجی از محمد آقا پرسید که شما از این
طایفه هستید یا نه محمد آقا گفت من از این طایفه نیستم
ولی چون مردمان سلمی هستند پشتیبانی از آنها مینمایم
مشهدی حاجی گفت آخوند های ما قتل این طایفه را
موجب اجر و مستحق ثواب میدانند حال که چنین شکاری
بدست ما افتاده خوبست او را آسوده کنیم و مال او را که از
شیر مادر حلال تراست صاحب شویم و ضمناً از قتل او قصری
در بهشت با حوریه برای خود ذخیره آخرت نمایم . محمد
آقا گفت قدری مهلت بده تا فکر را یکطرفی کنم و بعد نظر
خود را اظهار نمایم مقداری بسکوت گذشته و یک میدان راه
طی شد و محمد آقا افکار گوناگون از نظرش گذشت سکوت را
در دم شکسته گفت فلانی این شخص را شما از بارش
با خود آورده اید و تا شه میرزا در حمایت شماست و
بعلاوه او با شما و من نان و نمک خورده و شخص منسرفرد و
تنهاست و دیانت و انسانیت مقتضی آن است که ما او را بسلا^{مت}
بشه میرزا برسانیم و بعد شما خود میدانید و هر بلایی که
میخواهید بسرش بیاورید . مشهدی حاجی گفت پس ایسن
شخص که نجس است ما باید ظرفش را جدا کنیم و آن روز و
آن شب همینطور گذشت و قرار شد محمد آقا بعبدالعلی

اظهار نماید که با حضرات همکاسه نباشد فردا صبح محمد آقا عبدالعلی را در خلوت از فحاشیها و نرزیگیهای حضرات مطلع کرده گفت رفقا میل ندارند که تو دست بکاسه و سفره آنها دراز کنی عبدالعلی بمحمد آقا صحبتهایی کرد که حالش منقلب شد و گفت میتوانی همین حرفها را بمشهدی حاجی هم بزنی گفت میتوانم محمد آقا بمشهدی حاجی - گفت من در میان تو و او راه می پیمایم و شما دو نفری با هم منصفانه صحبت کنید تا بینم حرف بهائیهها چیست زیرا عبدالعلی میگوید از کجا معلوم شد که شما بواسطه عقب ماندگی نجس نباشید .

مشهدی حاجی که چندان ناهم نبود با عبدالعلی بنای مذاکره گذاشت تا بمنزل رسیدند و برفقایشر گفت سفره را بیاورید همه با هم غذا بخوریم و تا مطلب بدرستی بر ما معلوم نشود حق ندارم کسی را نجس بشمارم و بالجمله عاقبت بشهمیرزاد رسیدند لکن صحبت های عبدالعلی در مشهدی حاجی اثر کرده با حرارت تمام نزد علمای آنجا رفته يك يك را بمسجد دروازه کشید که بیایند با ملا نصرالله که بزرگ بهائیان شهمیرزاد است صحبت کنند تا حق از باطل معلوم شود .

علماء و شیوخ و ارباب عمائم که باصرار مشهدی

حاجی در مسجد جمع شدند بواسطه اعوانشان شهرت دادند که امروز روز بایی کشی است و شیعیان باید همه جمع شوند و در این ثواب شرکت نمایند لذا سکند شهمیرزاد جمعاً با چوب و چماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته ها را علم بستند و هدیه ده سماور بزرگ بجوش آورده بحضار جای میدادند و در همان روز یکی از احباب که منزلش نزدیک همان مسجد بود مجلس آیات خوانی منعقد کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار نیز که از مبلغین بود و در آن چند روزه علناً صحبت امری کرده و از این جهت هم زمینه برای ضوضاء آماده شده بود در آن مجلس حضور یافت . مسلمین چند نفر فرستادند که بیایید در مسجد دین خود را ثابت کنید ملا نصرالله گفت آقایان اگر واقعا قصد تحقیق دارند آنها تشریف بیاورند اینجا که خلوت و خارج از غوغای عام است تا با هم صحبت کنیم و الا در ملا عام که همه مسلح و منتظر هجومند چگونه مباحث دینیّه حل و فصل میگردد قاصدان که برگشتند ملا نصرالله همه احباب را بمنازلشان فرستاد و خود و محمد آقا با سررشته دار و صاحب خانه و زنش ماندند . دفعه دوم چند نفر از مسلمین آمده گفتند آقایان علماء میگویند باید در

مسجد مذاکره شود ملا نصرالله گفت محلی مناسبتر برای مذاکره جز اینجا نیست آقایان بیایند اینجا ایندفعه که برگشتند و خبر بردند نیاشوی آخوندها بلند شده فریاد برآوردند که ای جماعت دیدید که ترسیدند و نیامدند خون اینها مباح و مالشان حلال است بروید اینهارا نیست و نابود کنید .

اول مسجد که جمعی انبوه بودند بقصد قتل و غارت روی بهمان منزل آوردند و با اشاره ملا نصرالله محمد آقا اسب سررشته دار را زمین کرد که او را از این مفسد بیرون برد بجز آنکه اسب حاضر شد و آن را بیرون بردند تا سررشته دار را سوار نمایند دسته خای اشرار رسیده سد طرف منزل را احاطه کردند محمد آقا با صوت بلند آواز داد که پیش نیاید حضرات مکتی کردند و باز خواستند پیش بیایند محمد آقا ششلول را بیرون آورده گفت برای چه باینطرف میآید یکی از صالحای اغیار که قصدش خدا باینده نرفته بود گفت ما آمده ایم که ایشان یعنی سررشته دار از اینجا بروند ملا نصرالله گفت مگر نمی بینید که ایشان براه افتاده اند بالجمله آن شخص با نصیحت و ملا نصرالله با تهدید جماعت را پس زده سررشته دار را بستگسر روانه کردند و باین ترتیب جماعت متفرق شدند لکن ابواب شکایت

باز شد که تفصیلش در تاریخ عمومی شهمیرزاد ثبت است . چند ینکه از این قضیه گذشت و بواسطه اینکه دو فرزند ایشان محمد آقا و محمد شادی هر یک کارشان رونق گرفته و یکی در بابل و دیگری در سمنان تجارتخانه داشتند و گشایش در امورشان پیدا شده بود ملا نصرالله برای تشویق و تبلیغ سفری بعرب خیل و بهنمیر و ارطه و سایر دسات بهائی نشین آن نقطه نموده بالأخره بیارفروش ورود کرده در لرمحله منزل نمود آن ایام مصادف با طغیان عوانان محمد علیشاه بود و اتفاقاً رئیس فرقه استبداد آنجا رشید السلطان با امین الحرم پسر خاله سابق الذکر ملا نصرالله خصومت داشت و خواست انتقام امین الحرم را از ملا نصرالله و پسرش محمد آقا بکشد لذا محمد آقا را ابتدا در بابل دستگیر و قصد اخاذی و قتل داشت ولی او بوسائلی که شرحش خارج از موضوع این تاریخ است خلاص شد .

اما نفوسی را که بقصد اخذ و قتل ملا نصرالله بیارفروش فرستاده بود رفتند و دو گلوله تیر شبانه باو خالی کردند ولی اصابت نکرد و بعد که قصد دستگیری او را کردند احبای لرمحله خبر شدند و اجتماع نموده بطوری فریاد و سیاهو کردند که مأمورین از اخذ او منصرف شدند و بعد از این وقایع از مازندران بشهمیرزاد مراجعت کرد و بتدریس

و تربیت جوانان مستعد قیام نمود . در این اثنا بسرای
معالجه پسر کوچکش محمد مهدی بطهران آمده بمنسزل
عبدالغفار حاجی آخوند معروف بحاجی امین الضرب وارد
شد و تنها با مرحوم باقراف معروف ملاقات نمود و او صلاح
ندید که ملا نصرالله با سایر احباب ملاقات نماید و در آن
اوقات امین الحرم مذکور در طهران بود و برای اقوام خود
اشیائی بعنوان تعارف میفرستاد که از جمله يك توب عبا و
پنجاه تومان پول هم برای ملا نصرالله فرستاد و او قبول نکر
و بشهمیرزاد برگشت .

در خلال این احوال برادر زن ملا نصرالله در
صدق تصرف اموال موروثی خواهرش که زوجه ملا نصرالله
بود برآمده یا دسائسی چند اسباب زحمت ملا نصرالله و
فرزندانش را فراهم آورد و چون از حاکم سمنان نایده ئسی
ندید در شهمیرزاد شبی ملا نصرالله را بمنزل خود که
در کنار آبادی واقع بود دعوت کرد که صدمه جانی برساند
یا آنکه مصالحه نامه بگیرد ملا نصرالله هم با پسران خود
بآنجا رفته و بوسیله ابراز شهامت فرزندانش از مکر و کید
دسیسه کاران محفوظ ماند و سالها بمنزل مراجعت نکرد
لکن بالاخره آنشخص منزل موروثی را بخواهر خود نداد .
در حدود سنه ۱۲۳۳ هجری قمری دوپسر

ملا نصرالله یعنی محمد آقا و محمد هادی در مشهد سر
مشغول کاسبی بودند اوایل تابستان آن سال نامه ئی از
پدر خود دریافت داشتند که آنها را معجلاً و موکداً -
بشهمیرزاد طلبیده بود و اشعاری را که سروده بود ملفوف
نامه فرستاده سفارش کرده بود تا باحبای بافروش بدهند تا
بخرانند محمد آقا چند روز معطل برادرش محمد هادی شد
و چون دید که تعالل میکند در حال نقاعت بشهمیرزاد رفت
پدزش از حال محمد هادی جوفا شد محمد آقا احوالات را
گفت و از متاثر و مکدر شد .

بعد از چند روز ملا نصرالله با تفاق آقا سیید
محمد باقر بسنگسرفتنند و بمنزل حاجی محمد جواد نامی
از اغیار وارد شدند و علت این سفر این بود که آن ایام
میان احباب و اغیار سنگسرنزاعی رخ داده و از طرفین چند
نفر کشته شده و مسلمین سنگسراز مسلمانان شهمیرزاد مدد
طلبیده بودند تا با تفاق و استظهار یکدیگر این طایفه را
قلع و قمع نمایند و در شهمیرزاد مسلمین مشغول جمع آوری
نفرات بودند که ملا نصرالله و آقا سید محمد باقر بسنگسر
رنته و رؤسای طرفین را ملاقات کرده و در اصلاح ذات البین
کوشیده فریقین را با یکدیگر آشتی دادند .

در این میانه سینصد نفر از مسلمانهای شهمیرزاد

مسئلاً از شه‌میرزاد حرکت کردند و خبرشان بسنگسر رسید و آخوند سید کاظم سنگسری شخصی را فرستاده بآنها پیغام داد که ما از این مساعدت شما بسیار ممنونیم لکن عمیسن دو روزه اصلاح ذات‌البین بعمل آمده و حال اگر شما برای ملاقات و دیدن و میهمانی می‌آئید تشریف بیاورید و گرنه بشه‌میرزاد مراجعت نمائید قاصد این خبر را وقتی بحضرات داد که در دریند که محلی است میان شه‌میرزاد و سنگسر اوتراق کرده بودند و این سیصد نفر نشسته با هم مشورت نمودند و گفتند این طایفه روز بروز بر جرئت و جسارت میافزایند و دین خود را علنی تبلیغ میکنند و این نیست مگر از تحریکات ملا نصرالله که پی در پی آنها را تشویق و دلگرم میکند حال باید فکری برای اتلاف او برداریم که بعد از او کار دیگران آسان است لذا رأیشان بر این قرار گرفت که چهار نفر تبردار در زمانجا بگمارند تا وقتی که ملا نصرالله بشه‌میرزاد برمیگردد با ضرب تیر هلاکش کنند و عمیسن کار را کرد، بشه‌میرزاد باز گشتند.

این خبر بحاج محمد جواد میزیان ملا نصرالله رسید ولی این واقعه را بمهمانان خود نگفت و هنگامیکه قصد مراجعت بشه‌میرزاد را داشتند نگاهشان داشت تا شام را خوردند بعد خودش با یک نفر دیگر بهمراهشان روانه شده

قبل از رسیدن بدریند آن شخص را فرستاد که محرمانه ببیند تبرداران خوابیده اند یا بیدارند آن شخص تیسر آورد که بیدارند حاج محمد جواد و مهمان خود را ببهاند اینک در باغ پائین انگورهای خوبی است و باید از آن بخورگ پیاده کرد و حرجه آنها گفتند که این چه موقع انگور خوردن است گوش نداده آنها را مدتی معطل کرد و ضمناً مخفیانه از حال تبرداران خبر میگرفت تا آنکه خاطر جمع شد که خوابیده اند آنوقت گفت حالا سوار شوید تا بشه‌میرزاد برویم باز آنها گفتند حال که فرود آمدیم تا صبح میمانیم گفت نه زبرا صبح باید مالهای من در سنگسر باشند و بالجمله آنها را بدین تدبیر بشه‌میرزاد رسانید.

ملا نصرالله آن سال یا بخاطرات قلبیه و یسما بالهامات الهیه پی برده بود که عنقریب شهید خواهد شد و نامه‌ئی را که بمشهد سر برای فرزندان نوشت و آنها را طلبید برای این بود که بار دیگر آنها را ببیند و همچنین مضامین اشعاری که سروده و قسمتی از آن را بمشهد سر فرستاد، و خواهش کرده بود که در بین احباب بخوانند دلالت بر کمال استعمال و طلب لقای خداوند متعال مینمود. باری بعد از مراجعت از سنگسر بعائله خود و مخصوصاً بفرزند ارشدش محمد آقا میگفت که دنیا ونا و بقائی

ندارد و انسان در موقع نزول بلا باید عبور و شکور باشد و در وقت حلول مصیبت باید بذیل شکیبائی متوسل گردد و شکایت ننماید و ناله اش بلند نشود این صحبت‌های اولی^ی آنان را میخراشید و اسباب تحیرشان میشد مخموساً محمد- آقا اصرار میکرد که اگر احتمال خطر بست بگو تا نامیسل را جمع کنم و مسلح شویم و ترا از سرد عثمان برهانیم او میگفت نه شما بکار و حال خود باشید .

از آن سوی همان سیصد نفری که در دریند چهار نفر تیردار گماشته بودند بعد از مراجعت ملا نصرالله بار دیگر در سیزدهم ماه رمضان در محلی جمع شده برای قتل ملا نصرالله مشورت نمودند و در آن اجتماع ۸۲ نفر از میان خود انتخاب کردند که در این باره رأی مقتضی اتخاذ نمایند و آن ۸۲ نفر چهار نفر از میان خود بعنوان سردسته برگزیدند و در همان مجلس مبلغ دو هزار و شصت و سه تومان برای رشوه دادن یا خلع دیوان جمع آوری کردند . و این چهار نفر سردسته شصت نفر جاسوس از زن و مرد اختیار کردند که مراقب حرکات و سکنات ملا نصرالله باشند و بی در پی خبر بیاورند و نیز چهار نفر را مأمور کردند که مسلح و آماده و منتظر وقت باشند تا عندالاقضاء بقتل ملا نصرالله اقدام کنند و در همان محل هشتاد نفر از ۸۲ نفر

از میان سیصد نفر بعنوان زید و انتخاب شده بودند قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البتّه این کار را بکنند و الا عندالله مسئول و مواخذ باشند و نیز لعنت نامه نسی نوشته بودند باین مضمون که سر که از این معاصده تخلف کند مانند ابو بکر و عمر و عثمان باشد و در قیامت با یهود و نصاری محشور گردد اما د و نفر دیگر که یکی شیخ محمد حسین و دیگری میرزا آقای پهلوان بود از این تعهد خود داری کردند و بعداً شیخ محمد حسین شمشیر خود را نزد ملا نصرالله فرستاده قضایا را خبر داد و خواهش کرد که مراقب خود باشد و همچنین میرزا آقای پهلوان داماد ملا نصرالله را مطلع ساخته سفارش نمود که با خبر باشد و خود را حفظ نماید ملا نصرالله از سرد و نفر تشکر نمود و اظهار داشت من مدتهاست با خدای خود در راز و نیازم و انتظار چنین روزی را میکشم و ضمناً نامه فی مفصل مشتمل بر دلایل و براینین انشاء کرده نزد شیخ محمد حسین فرستاده گفت این را در محضر همان ۸۲ نفر که بر قتل من هم پیمان شده اند بخوانید . شیخ محمد حسین این کار را انجام داد و در آن مجلس متفق القول گفتند که حقاً و انصافاً مطالبش درست است ولی چه کنیم که قرآن مهر کرده ایسم و البتّه باید او را بکشیم و الا بعداب خدا گرفتار خواهیم شد

و بالجمله هشت نفر جاسوس و چهار نفر مسلح آماده کار شدند .

ملا نصرالله چندی بود که قسمتی از دیوارخانه اش افتاده بود و این ایام اعضای عائله اش میگفتند باید آنجا را درست کرد ملا نصرالله میگفت حالا باشد بعد درست میشود تا اینکه در ۲۶ ماه رمضان سال ۱۳۲۳ صبح از منزل بیرون رفته نصف اقوام خود را دیدن کرده بمنزل بازگشت و همان روز از پسر کوچکش محمد مهدی پرسید که گندم رسیده یا نه جواب داد که دو سه روز کار دارد ملا نصرالله گفت عیبی ندارد همین امروز درو کنید و بمنزل بیاورید جواب دادند که چه عجله ایست گفت من میخواهم در منزل مقداری آذوقه باشد اگر گندم امروز دست نداد قدری برنج تهیه کنید و بالجمله فردا همین سفارشات را تکرار و از بقیه اقوامش دیدن نموده ظهر بمنزل بازگشت و نهار میل کرد طرف عصر در منزل خمیر کرده بودند و دو ساعت بغروب مانده بعیالش گفت شام مرا بیاورید گفت حال چه وقت شام خوردن است در صورتیکه هنوز روز بلند است گفت امروز میخواهم زود تر بخورم شام آورند و او همیشه تنها غذا میل میکرد ولی آن روز بمحمد آقا که هنوز مریض و بستری بود گفت با من غذا بخور او اشتهاش نداشت لکن

امرید را اطاعت کرده با او همکاسه شد و باز ملا نصرالله گفت واقعه ئی در پیش است مبادا پریشان شوی . هنوز غروب نشده بود که از طرف محفل روحانی که همان شب در منزل ملا علی منعقد شده بود آمدند که محفل شما را برای امر مهمی طلبیده ملا نصرالله گفت امشب مرا معاف دارید آن شخص برگشت و دو باره آمد که محفل بوجود شما احتیاج دارد ملا نصرالله این دفعه هم عذر آورد محمد آقا گفت چرا بمنزل نمیروید در صورتیکه محتاج بمشورت شما میباشند آنگه جواب داد که نمیخواهم نعشم در کوچسه بیفتد محمد آقا داد و نریاد بلند نمود که اگر چنین است فامین را خبر کنیم و سنگر ترتیب بدهیم گفت نه لازم نیست باید بقضای الهی راضی شد اتفاقا آن شب یکی از صبا یا ی ملا نصرالله درد حمل داشت و عیالش بمنزل آن دختر رفته بود و در خانه فقط ملا نصرالله و دو پسرش بودند .

دو ساعت از شب گذشته در حالیکه این پدر و دو فرزندش عرکدام در بالین خود دراز کشیده بودند بفته تیری از پشت بوته های گل منزل در نزدیک ملا نصرالله افتاد فوراً برخاست و نشست و پسرانش را آواز داد که این تیر بشما خورد یا نه محمد مهدی که بیدار بود گفت نه و در این میانه که ملا نصرالله در رختخواب نشسته و هیكلش

پیدا بود تیر دیگری از تفنگ محمد باقر برادر شیخ علیسی
اکبر پسر شیخ ابوالقاسم خارج شده بیپهلوی چپ ملاً
نصرالله آمده در امعاء و احشایش نشست آواز این دو تیر
در تمام کوهستان شه میرزاد پیچید اول کسیکه خود را -
بیالین آن شهید رسانید آقا زین العابدین مؤمنی نسوه
عموی او بود که در عمان روز ملاً نصرالله باو گفته بود که مرا
امشب خواهند کشت و همینکه صوت تفنگ را شنیدی بمنزل
ما بیا .

باری بعد از تیر دوم ملاً نصرالله سر بیالین نهاد
شروع بتلاوت مناجات نمود و کم کم مردم جمع شدند و شبانسه
جراحی آوردند و او قدری دستکاری کرده گنفت گلوله بیرون
آمد و پولی ترفته برگشت و فامیل دور بالینش بودند و گریه
وزاری میکردند و آن شهید در حال احتضار آنسان را
دلدار می داد و با خدا مناجات میکرد تا موقعیکه بانگ
اذان بلند شد و روح پیرانوارش بجوار رب العالمین صعود
کرد صبح نعتراورا بغسالخانه انتقال دادند غسل از
سستن امتناع کرد لذا غلامعلی نامی که از تبلیغ شدگان
آن شهید بود و ایمانش را مکتوم میداشت جسد را غسل
داده بعد از پوشاندن کفن بخاک سپردند و فامیلش سه
شبهانه روز ختم نهادند و تعزیه داری کردند و از سنگسر

نیز آقا میرزا حاجی آقای سنگسری با چهل نفر از احباب
بتعزیه آمده و در مراجعت اشرار سنگسری آقا میرزا حاجی
آقارا بیبانه بی اذیت کردند و ایشان شکایت بحکومت
سمنان بردند محمد آقا فرزند شهید نیز تظلم نمود و غیر
این واقعه که بحاکم سمنان رسید با عده بی از سواران و
سیصد تن از احبای سنگسر برای دستگیری مفسدین بشه میر
آمد لکن اشرار با یکدیگر متحد شده مقاومت و مخالفت
کردند و او بدون اخذ نتیجه با سواران خود بازگشت و
احبای سنگسر نیز بمحل خود مراجعت نمودند .

این هنگام کار بر اعضای عائله آن شهید بسیار
سخت شد بطوریکه آب و نان بر آنها قطع گردید و خسود
آنها نیز در خطر بودند نایب الحکومه که سرآ محب امر و
از ارادتمندان آن شهید بود هشت نفر مأمور بسرای
محافظة آنان فرستاد مأمورین شب اول و دوم با ترس و لرز
کشیک دادند و در شب سوم از شدت واهمه حاضر بانجام
مأموریت نشدند .

لکن در محکمه الهی قضاوتی عادلانه بعمل آمد
زیرا محمد باقر همان شب در موقع خالی کردن تیر و مسی
از آسیب گلوله خویش دستش مجروح شد و درست یکسال که
از ابتدای توطئه حضرات گذشت مرض وبا بشه میرزاد آمد

و انتشرت النجوم و قامت القيامة و ظهرت الطامة و جاء ربك
 و الملك صفًا صفًا فمن الناس من حوسب و خفت موازينه و غين
 و اوتى كتابه بشماله و وقع فى حفرة الهاوية شر و باله و منهم
 من استبشرو ثقلت موازينه و ربحت تجارته و اوتى كتابه
 يبينه و استضاء وجهه و تبسم تغره و طار قلبه فرحاً بلقاء ربه
 و شوقاً لمشاهدة جمال بارئه و تمتع بالتعظيم و شرب من ماء
 معين و تنور بنوره بملاحظة النور المبين الساطع من صبح
 اليقين و البهاء عليك ايها المؤمن بالرب الرحيم ع ع
 مناجات در ذكر شهادت حضرت شهيد جليل

ملا نصر الله اعلى الله مقامه از اهل

شهميرزاد عليه بهاء الله الابهى

حواله

ربى ربى ترانى لا يعر على عام و لا ايام الا اسمع
 الناعى ينعى و ينادى ان ارياح الظلم و العدوان اشتدت
 على مصباح من منابيح الهدى التى توقد و تضيئى من
 الشجرة المباركة فى اعلى الجنان و اطفاء و اخمد ذلك
 السراج الوداج عند ذلك يسيل منى العبرات و تشتد على
 الحسرات و ابكى بكاء الكلاء رب ان عبدك نصر الله الفسادى
 الباهر فى مشهد الفداء انجذاباً الى الملكوت الابهى و
 اشتعلاً بنار محبتك قد كان منقطعاً عن الدنيا و فسارغ

القلب عن النفس و الهوى مرتلاً لايات الهدى و مبيئتها
 للطريقة المثلى و منادياً بكلمة الله على الملا و لم تأخذ
 خنسية الظالمين و لا سطوة المعاندين و لا زلزلة شوكة الامراء و
 لا عولة الدالخصماء بل ثبت ثبوت الرواسى مصاد ما نجوم
 الذئاب الكواسر مقاوماً السباع الضارية بقلب ما برو لم ينزل
 يدعو الى الاذن الباعرو الفجر الساطع ببرهان قاطع و يهيج
 قلوب الاحياء بشارات من الافق الاعلى فهجم عليه ضواري
 الفلا فى ليلة ليلا و رموه برصاص خارق للقلوب و الاحشاء
 فاسلم الروح بتلك الددمة الكبرى انجذاباً الى مشهد الفداء
 و ترك ذوى القربى فى حلق و اسف و لهف لا يتناهى رب انه
 كان آية من آياتك و كلمة ناطقة من كلماتك يقتبس الانوار من
 اسمائك و صفاتك الى ان فاز بالشهادة بين يديك آمسلاً
 للوصول اليك رب اعل له الدرجات و ديباً له نزلا فى اعلى
 المقامات و اجعله مؤانسا فى ملكوت الجمال و مجالسها فى
 جبروت الجلال و غريقاً فى بحر النور فى ملكوت الاسرار اتسك
 انت الكريم العزيز الوهاب عبد البهاء عباس

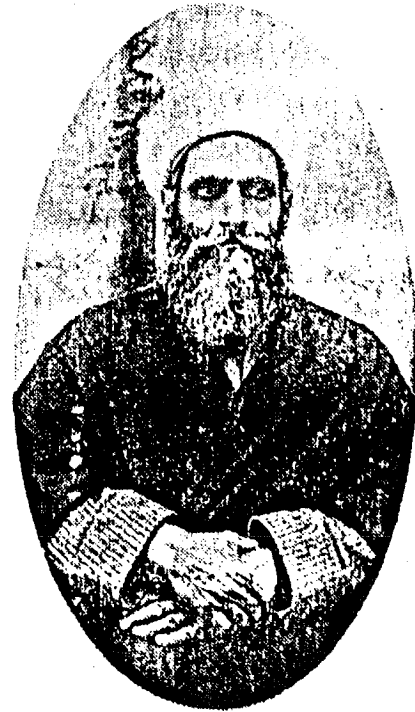
۱۲ رجب ۱۳۳۸ حيفا

اين سرگذشت از آقا محمد آقا فرزند آن شهيد و برخى از
 احببای مطلع شهميرزادى تحقيق و تحرير گرديد .

جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی

جناب فاضل

شیرازی یکی از
بزرگترین علمای امر
بهائی در دوره مرکز
میثاق و اوایل عهد
حضرت ولی امرالله
است این عالم عارف
که مدت چهل و پنج
سال از عمر گرانبها
در ظل امرالله
گذشت بطور شایسته
از وجودش استفاده
نشد و در حالیکه
بعلاوه تبحر در علوم



اسلامیه در اقسام فنون فلسفیه از قبیل حکمت مشائخ و
حکمت اشراق متخصص و در مراحل سلوک و عرفان مقامات
عالیه پیموده بود اکثر اوقاتش در مدرسه متوسطه تربیت

(۴۶۹)

صرف تدریس مقدمات عربی گردید و من دون عمد خدمتاش
مصدق منطوقه حسنات الابرار سیئات المقربین شد .

اجداد فاضل شیرازی در قرون سلف در جزیره
بحرین میزیسته اند علت مهاجرت این خانواده بآن جزیره
این است که چون در ترن اول اسلام اعراب بعزم جهاد
بسرزمین ایران تاختند و تا جنوب ایران پیشرفتند بسیاری
از زردشتیان ایرانی که نمیخواستند دین آباء و اجداد
خود را ترك نموده باعتناق شریعت غرای اسلامیه تسمن
در دسند همملات دسند وستان مهاجرت مینمودند از جمله
مهاجرین همین خانواده بودند که حین عبور از بحرین بسا
بعضی از مبلغین اسلامی که از فرستادگان حضرت امیر
المؤمنین بوده اند مواجه و بشرف اسلام مشرف شده (۱) و در
حان محل سکونت کرده و پسند قرن متوالی آن جزیره را
مسکن خویش قرار داده بعد از تشییع علاقه خاصی نشان
دادند تا آنکه در قرون اخیر فرقه و تائیه بآنجا مسجود

(۱) در پشت اغلب کتب این خانواده این عبارت دیده میشود
که : (انا کنا من اوال الموالی) و در ذیل بعضی از
امضای آنها نیز همین عبارت دیده شده و مراد از آن
طبق مرقومه ایادی امرالله جناب آقا ابوالقاسم فیضی این
است که ما از شیعیان جزایر بحرین بوده ایم .

آوردند و این خانواده از شدت علاقه بمذهب خویشش از بحرین بوطن اصلی خود که ایالت فارس است کوچیده اند و بالجمله در میان این خاندان از اهل علم فراوان پابعرضه وجود گذاشته و بسیاری از آنان فقیه و حکیم و در این دوفن صاحب تألیفات و تحقیقات میباشند که از جمله شیخ نجفعلی برازجانی پدر فاضل شیرازی است این شخص که یکمسی از مجتهدین قریه برازجان فارس بود و عیال داشت عیال اولش از سادات علویه و عیال دومش مادر فاضل است که مریم نام داشته و ابتدا زوجه برادر شیخ نجفعلی بوده و فرزندان آورده و بعد از فوت او باز دواج شیخ نجفعلی در آمده است باری موقعیکه هر دو عیال شیخ نجفعلی حامله بودند شیخ مزبور در خواب دید که حضرت ابراهیم علیه السلام بحال طفولیت در دامن او نشسته است و بغتة بزرگ شد و او را تحت الشعاع خویش قرار داد شیخ در عالم رؤیا بحیثرت افتاد که چگونه این طفل بدین سرعت جسماً و روحاً رشد کرد در آن حال آن طفل بشیخ گفت من میل دارم که در خانواده تو باشم چون از خواب بیدار شد رؤیا را پیش خود اینطور تعبیر کرد که یکی از این دو زن حامله برایش پسری صالح و کامل خواهد آورد و منتظر شد که ببیند کدامیک از دو عیالش پسر خواهد داشت پس از چندی عیال علویه

وضع حمل کرد و دختر آورد شیخ نجفعلی مطمئن گردید که زوجه دومی پسر خواهد داشت لذا باهل منزل سپرد گسه چون طفل بدنی آمد قبل از اینکه خودتان باو چیسوزی بخورائید مرا خبر کنید تا خودم او را غذا بدم بدین سبب هنگامی که در سنه ۱۲۴۲ شمسی آن زن وضع حمل نمود و دیدند پسر است او را شسته و پیچیده ضمنا پسر اطلاع دادند شیخ روان آمده فرزند را برداشته بوسید و بدست خود کوه و غسل که رسم بود باطفال نوزاد بدهند بآن بچه خورائید و چون بقیافه او نگاه کرد دید کاملاً شبیه بهمان طفلی است که در خواب دیده است لهذا دل بستگی زیادی باو پیدا کرده نامش را ابراهیم گذاشت و بنام او نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگی عمامه سی سرش گذارده باسلام و صلوات بمنگب فرستاد . فاضل مدت دو سال سواد فارسی آموخت و در نه سالگی شروع بتحصیل عربی نموده بسرعت عجیبی از امثله تا سیوطی پیشرفت و در سه سال بلسان عرب عالم گشت آن اوقات برادر بطنسی فاضل در شیراز تحصیل میکرد فاضل از پدر اجازه خواست که برای تکمیل تحصیلات بشیراز برود پدر خواهش او را پذیرفت و او بشیراز رفت . جناب وحید کشفی که شرح حالش جزو علمای معاصر این کتاب درج خواهد شد نقل نمود

که من روزی در مدرسه خان شیراز با دو نفر از رفقایم بر در حجره نشسته بودم دیدم یکی از طلاب بسیار جوان خوش سیما از در مدرسه داخل شده بنای گردش را گذاشت ما از قراین فهمیدیم که تازه وارد است او را نزد خود طلبیدیم و از احوالش پرسیدیم و از قصدش جویا شدیم گفت ایسم من شیخ ابراهیم است و از برازجان بنیت تحصیل آمده ام - پرسیدم در چه رشته میخوانی وارد شوی گفت در رشته فقه و اصول و دنبال مدرّس خوب میگردم ما علماء و مدرّسین معروف را معرفی کردیم بعد من گفتم اگر بخوانی علم حکمت بیاموزی با هم برویم بفلان مدرسه نزد ملا عباس کسه بسیار فاضل و محقق است او اسم حکمت را که شنید بفکر فرو رفته گفت میگویند حکمت انسانرا از راه بیرون میبرد و کافر میکند ما در سه رفیق از این حرف او خندیدیم و او هم بالاخره وارد این رشته شده رسید بانجا که رسید این بود مضمون بیان جناب وحید کشفی در خصوص فاضل شیرازی .

باری فاضل که بشیراز آمد در یکی از غرفات مدرسه مشیر که اختصاص بشیخ حسین برادر بطنی او داشت سکنی گزنت و این حجره بعد از چندی از طرف برادر بشخص او واگذار گردید فاضل مدت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شیراز نزد ملا محمد علی تحصیل فقه و اصول کرد و در

شانزده سالگی نزد ملا عباس شاگرد بلافضل حاج ملا عادی سبزواری رفته دو سال تمام بتعلم فلسفه اختصاص داد و در اثنای تحصیل برای ملاقات فامیل بیرازجان رفته باز میگشت و در سال دیگر عم در رشته های مختلف علوم و تکمیل حکمت و عرفان بسر برد و یکی دیگر از اساتیدش میرزا آقای چهیمی بود .

از جمله کسانی که در اوقات تحصیل با فاضل آمد و شد مینمودند مشیر الملک صاحب مدرسه مشیر و حاکم شیراز بوده که هنگام سرکشی بطلاب مدرسه نزد او بیشتر میمانده زیرا ملا عباس معلم حکمت الهی از استعداد فاضل تمجید بسیاری کرده و شخصی فاضل نیز از جهت معاشرت آداب دان و خوش محضر بوده بدین جهت مشیر الملک که اولاد ^{داشته} و خواهر زن خود را که از طفولیت مانند فرزند بزرگ کرده بود میخواست است با او بدهد که عرد و بمنزله فرزندانش باشند بهمین لحاظ از بهترین کتب با جلد های ممتاز قریب سیصد مجلد برای او بتدریج فراهم ساخته و اناثیه خوب و غلیانهای سرو ته نقره بحجره اش فرستاده بود و هر موقع که بدیدنش میرفته میگفته است که فاضل در این حجره همه چیز دارد جز يك عيال لکن فاضل در عوالم خانه داری سبسر نمیکرد و در این خصوص هرگز اظهاری ننمود .

و نیز در شیراز محمد کاظم نامی بوده است گیوه فروش که اغلب اوقات بقچه گیوه را زیر بغل گرفته در مدرسه^{ها} برای فروش گردش میکرد و فاضل از صحبتهای عرفانی دلچسب این مرد بازاری که عقیده قلبی خود را اظهار نمیداشت خیلی خوشش میآمد و غافل بود که این مرد از بهائیان است و اگر آن موقع میدانست که محمد کاظم منسوب باین طایفه است البته بسختی او را از خود میراند زیرا از شدت زهد و تقوی و تصلب در تشیع بقدری از بهائیان که آن وقت همه را بایی میگفتند بدش میآمد که حتی از شنیدن نام آنها منقلب و منزجر میگردد بطوریکه سرگام خیال بایی بدشش میآمد استغفار مینمود و لسی معاشرت این شخص در ایمان او بی اثر نبوده چنانکه خود فاضل این مطلب را بعداً دریافته است .

در اواسط ایام اقامتش محمد حسین برادر سلبی فاضل هم برای تحصیل بشیراز آمد که با هم در یک حجره بسر میبردند و مخارج تحصیلاتشان از برازجان میرسید و از مستمری موقوفات مدرسه هم استفاده میکردند بالاخره فاضل در بیست سالگی مردی کامل عیار گشت و از فضلی نامی بشمار آمد در این بین که از تحصیل علوم رسمیه فراغت یافت فکر جدیدی بسرش افتاده سرنوشت او را تغییر داد و

آن فکر این بود که چه شده است که صاحبان کتب آسمانی با آنکه علی الظاهر جز افرادی از بشر نیستند بمقام پیغمبری رسیدند و چون از مطالب حضرات عرفا مطلع بود مصمم شد که فکر خود را برای یافتن طریق وصول بمقام نبوت تمرکز بدهد شاید بمقصود برسد لذا در نتیجه افکار پریشان از خور و خواب باز ماند و گاهی ظهرها غمناک نمیکشید و شبها از حجره غیبت میکرد و علاقه را از همه چیز گسیخته بود ولی کتابهایش را دوست میداشت و گاهی خود را بمطالعه سرگرم مینمود تا آنکه هیچان فکر و خلجان قلب از این کار نیز بازش داشت و بالاخره با خود گفت شاید سبب راه من حب این کتب باشد بدین جهت روزی در حیاط مدرسه کتابها را روی هم نهیده نطق بر روی آنها ریخته آتش زد و مدتی هم با افکار دردم بسر برد تا آنکه روزی با خود گفت من از هر چیزی منقطع شده ام مگر از قالب عنصری و پیکر بشری و بحتمل که همین سبب جسمانی مرا مانع از وصول بحقیقت است لذا با حافظ شیراز در این آنگ

هم آواز شد که :

ز کج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر مبل جستجواری

بنا علی تذا روزی کلید حجره را ببردش داده گفت

محمتمل است که من امشب را در مهمانی باشم و نیایم کلید را
 تو داشته باش و دو ساعت بعد از ظهر کلید را بطوریکه ذکر
 شد ببرادرت تسلیم نموده از مدرسه و شهر بیرون رفته از راهی
 که بجانب (نفت تن) میرود رهسپار شد . هنوز بآنجا
 نرسیده نزدیک غروب چند سنگ پا و حمله ور شدند و او از
 حول و هراس بر زمین افتاده از حال و هوش رفت و بالجمله
 مشاهده کرد که بالای درختی است و قالب عنصری خود را
 دید که بر روی زمین افتاده است و خود از آن نفرت دارد -
 بطرفه العین پرواز بعوالم دلگشائی کرد و در این میانه از
 جسد خود یاد کرده بسویش بازگشت همینکه آن را دید با
 حالت تنفر مراجعت بعوالم قبلی کرد و در فضای روحانی
 سیری کرده باز ب فکر جسد ترابی افتاده بجانب آن آمد باز
 نفرت نموده بعالم الهی پرواز نمود و در دفعه سوم کسه
 بالکل از حجب تن و علاقه بدن آزاد گشت و سعی نمود که
 خود را بعالی ترین مرتبه آن عالم برساند ناگهان هاتفسی
 آواز داد که مقام تو این است و فاضل آن مقام را که تو مینش
 ممکن نیست دید و هاتف گفت اکنون برای نیل بآن رتبه
 بیهوده زحمت مکن چرا که حال باید بدنیاز بازگشته خود را
 تکمیل نمائی و در هفتاد و دو سالگی باینجا عروج کسی و
 حالا عجله کردی فاضل در همان عالم مکاشفه بی اندازه از

قتند و خیال خود پشیمان گشت ناگهان خود را در قالب
 عنصری دید که روی سبزه تنای بلند بدون کفش و عمامه افتاد
 و آفتاب در همه جا پهن است از جای خود بلند نشد و
 کفش و عمامه را پیدا کرد و دست و روبرا صفا داده یکساعت
 قبل از ظهر فردای روز خروج بمدرسه بازگشته بنارا بسر
 ریاضت گذاشت و ترک معاشرت و مجالست نمود زیرا معتقد
 بود که با تلاوت او را و اذکار مخصوصه و مداومت در ترک
 لذات دنیوی چنانکه بزرگان دین حضرت سید المرسلین
 فرموده اند البتة بدرك لقای قائم موعود نایل خواهد شد .
 پس در ریاضت ابتدا ترك اكل غذای حیوانی نمود و
 بخواندن ادعیه و او را و اذکار پرداخت و چون مشیرالملک
 مزبور هر چند ی یکبار طلاب را بضيافت میخواند و غروب
 شبیکه مهمانی داشت خود بمدرسه میآمد تا ببیند که
 در جای حجرات مدرسه بسته است یا نه و چنانچه یکی از
 آنها باز بود از صاحب حجره جویا میشد که چرا بضيافت
 نرفته است فاضل برای اینکه مشیرالملک مزاحمش نشود قبل از
 غروب حجره را می بست و خود در درون آن خاموشی نشست
 ولی مدتی که گذشت با خود اندیشید که ندیدن و نخوردن
 کار مشکلی نیست بلکه باید بر سفره مهتا نشست و از
 مشتهیات خود داری نمود بدین جهت در مجالس مهمانی

حاضر میشد و اطعمه رنگارنگ را میدید و در موقع تناول خود را بنان و سبزی مشغول مینمود و اغذیه لذیذ را بر فکری پهلویش تعارف میکرد و میخورانید. • بمرور زمان داری صفای قلب شد و امور بسیاری بر او کشف گردید و این عوالم در بیست و دو سه سالگی برایش رخ داد.

در آن اوقات عبدالحمید نامی از عرفای شیـراز بواسطه مظالم حاکم سابق آن نقطه دست از خانه و باقیمانده دارائی خود کشیده در یکی از غرقات دخمه مانند (هفت تن) منزوی شده و چند تن از درویشها با و سرسپرده بودند عبدالحمید که از صفای ضمیر بی باحوال درونی فاضل برده بود در صدد برآمد که او را بقصد اصلی و قبله حقیقی دلالت نماید لذا شیخ محمد تقی نامی را از مریدان خود بسراغ او فرستاد شیخ مزبور برای اینکه بهانه‌ئی برای مکالمه در دست داشته باشد چند ورق از اوراتی قباله کهنه پیدا کرده نزد فاضل رفته گفت خواهش دارم از زبان من عرضی را راجع باین قبالات بحاکم بنویسید فاضل که قلبی صاف و ضمیری نورانی داشت مطلب را فهمید و چون از قیافه نجیبانه او خوشش آمده بود بتربی گفت اینها بهانه است مطلب را بگو شیخ محمد تقی گفت عبدالحمید ملاقات شما را طالب شده و به هفت تن احضارتان کرده است. • بالأخره

فردای آن روز با تفاق یکدیگر به (هفت تن) رفتند و نشستند بعد از ساعتی عبدالحمید با لباس درویشی و محاسن سفید از محرا رسیده با اشارات عارفانه بدون تفوه لسانی بفاضل فهسانید که وصول بحق از این راه نیست بلکه بسیر در انفس و آفاق و مجاهده در طلب باید حق را شناخت و بحقیقت رسید. • بهر حال فاضل مدت یکسال گاه و بیگاه نزد او و میرنت و با یکدیگر عوالمی در کشف و شهود داشتند و بلسان فواد با هم گفتگوها مینمودند و در این مدت مکالمه لسانی در میان نبود و در عالم مکاشفه چند بار عیاکل نورانی حضرت اعلی و جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء را - بفاضل نمایانده بود مختصر چون یکسال هم باین ترتیب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف و اکناف دیار بطلب برخیزد و در این وادی با مرکب صبر قدم زند آخرین دفعه ملاقات عبدالحمید این جمله را با کلمات ظاهری بفاضل گفت که تو حال کامل شده ای امانتی از من نزد محمد تقی داری آن را بگیر و با خود داشته باش محمد تقی روز حرکت بسته کوچکی بفاضل تسلیم کرد و آن ماده‌ئی بود که مس را طلا میکرد و محمد تقی عمل کیمیاگری را در همانجا یعنی در حضور فاضل نمایش داده براه خود رفت و محتویات آن بسته را فاضل جزو نفایس با

خود داشت تا و تئیکه بشرف ایمان و حضور حضرت
 عبدالیهاء چنانکه شرحش بعدا خواهد آمد مشرف شد .
 روزیکه از حضور مرخص میشد حضرت عبدالیهاء بسماو
 فرمودند بسته امانتی که با خود داری بدریا بینداز زیرا
 موقع این کار هنوز نرسیده فاضل آن را حسب الامر دریای
 عگا انداخت و اما عبدالحمید مذکور بموجب اظهار فاضل از
 جمله کسانی بود که در سلیمانیه بحضور جمال قدم مشرف
 شده بودند .

بر سر مطلب رویم فاضل از شیراز یکسر بیرازجان
 رفته بیدرگفت من میخواهم برای تکمیل تحصیلات بحتیبات
 عالیات بروم پدر که در همه حال در مقابل اراده پسر تسلیم
 بود راضی شد و خرجی کافی داد و او پس از طی طریق
 وارد نجف شده مدت دو سال در مجلس درس مجتهد
 شهیر جناب آخوند ملا کاظم خراسانی حاضر شده در فقه و
 اصول بمرتبه اجتهاد رسید و ضمنا با هر سری همسر میشد
 و عوالم قبلی را نیز دنیاال مینمود و در اثنای توقف در نجف
 پدرش شیخ محمد حسین پسر کوچک خود را بانجا فرستاد
 که هم تحصیل کند و هم فاضل تنها نباشد شیبی فاضل در
 خواب دید که گفتند مقصود تو در خراسان است صبح که
 از بستر برخاست پیرادرگفت من قصد زیارت یکی از امامزاده
 هارا

دارم و یک دو هفته طول خواهد کشید سپس کلید حجره را
 باو داده خود با مختصر اثاثیه بی پیاده براه افتاد و در طی
 مسافت بیک درویش از هفت درویشی که بجمال قدم مؤمن
 بودند برخوردند با هم بتا بی راه می پیمودند تا بطهران
 رسیدند و در آنجا از هم جدا شده فاضل با پای پیاده
 خود را بمشهد رسانید و از موقع خروج از نجف تا دخول
 بمشهد شش ماه طول کشید در بین راه خراسان روزی نزدیک
 غروب بریاطی رسید و از خستگی در یکی از صقه های ریاط
 دراز کشیده خوابید و طلوع صبح بیدار شده براه افتاد و
 در دامنه کوهی که در آن نزدیکی بود روشنائی آتشی دید
 چند قدم که راه پیمود صدائی شنید که سیاشی کیستی در
 جای خود بایست فاضل در جای خود قرار گرفت و آن شخص
 پیش آمده در حالیکه اسلحه در دست داشت او را بجانب
 کوه برد فاضل در پرتو آتش عده مسلحی را دید که نشسته و
 مشغول جای خوردن میباشند و از قرائن معلوم شد که
 راجزن هستند یکی از آنها که رئیسشان بود بفاضل گفت از
 کجا میآئی و بکجا میروی و چه همراه داری فاضل گفت از
 عتبات عالیات میآیم و بخراسان میرم و چیز بهم ندارم رئیس
 دزدان حکم نمود تا جیب و بغل او را تفتیش کردند و چیزی
 جز چند قرآن ندیدند رئیس دزدان گفت خوب حالا که

چیزی نداری بنشین چای یخور فاضل نشست و چای خورد و کم کم روز بلند شد دزدها در پناهی از کوه دیک بزرگی بار گذاشته بودند و میجوشید فاضل را که خیال میکردند شخص درویشی است برای ناهار نگاه داشتند و ظهر دیک را آورده یک رأس گوسفند فربه را که کشته و پخته بودند آوردند همه با هم خوردند بعد مقداری از باقیمانده گوشت و چند عدد نان و قریب نیم من قند شکسته و قدری بهم چای با و داده مرخصش کردند فاضل میگفت مزه آن گوشت و آبگوشت هنوز در بین دندان است و از بس لذیذ و گوارا بود فراموش نمیشود .

باری در خراسان شیخی در عالم رویا دید که در ملازمت حضرت رضا علیه السلام بعرضرنت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضور دارند یکی در وسط و دو تا در طرفین وسطی قرار گرفته اند و در همانجا دریافت که آنکه در وسط است خدای یگانه عالم آفرینش است و آنانکه در عین و یسارش میباشند دو تن از مقرران حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابی توسط یکی از آن دو بفاضل داده شد که آنرا تصحیح کند فاضل که آن کتاب بدستش آمد و دید کتابی است حجری و بزرگ عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح آنرا ندارم فرمودند بسیار

خوب کتاب نزد تو باشد در موقعش اینکار را خواهی کرد و چون پنجاه روز از این واقعه گذشت باز یکی از انبیا ساری عظام را در خواب دید که بفاضل بشارت داده فرمود توحق را در عمین دنیا خواهی دید لکن محل آن را در برازجان بتو نشان خواهند داد لهذا در وسط فصل تابستان بسای پای پراده از خراسان ببرازجان رفت و این در موقعی بود که ابوبن از پیدا شدن او مایوس شده بودند زیرا برادرش از نجف شرح گم شدن او را بآنها نوشته بود و معلوم است که از دیدار فرزند از دست رفته چقدر شاد شدند لکن تغییر حالت و اخلاق بعزت سلوک در عالم ریاضت و مراحل عرفان که با احوال ریاست و آخوندی بینونت داشت پدر را مغموم ساخت و او را ب فکر چاره انداخت عاقبت تصمیم گرفت او را داماد کند اتفاقا اگر اهل دنیا و درسد است حکام ریاست و تزئید ثروت بود زوجه مناسبی تدبیرش میشد .

شرح مفصل این مجمل این است که برازجان غیر از پدر فاضل مجتهدی داشت بنام شیخ محمد حسن که در باطن با پدر فاضل رقیب بود ولی حفظ ظاهر را میکرد و هنگامیکه فاضل از سفر باز آمد مجتهد مزبور بدیدنش آمد . وقتیکه فاضل بیازدید او رفت و آمدن خود را خبر داد او را با طاق منزل پیرونی هدایت کردند و قریب نیمساعت در آنجا

منتظر نشست تا آنکه شیخ محمد حسن از اندرونی بیرون آمد
فاضل سبب دیر آمدن را جویا شد مجتهد بعد از تقدیم
مراسم معذرت گفت دخترم مریش است و طبیب از معالجه اش
مایوس شده و تا بحال بر سر بالین او بودم و با حوالی اونگرانم
زیرا جز او فرزندی ندارم و مجتهد مزبور در این قول صادق
بود فاضل گفت این مطلب اهمیتی ندارد و فوراً بر روی یک
قطعه کاغذ اسم عباس را با حروف جداگانه در چهار طرف
نوشته باو داد و گفت این را بشوئید و در ظرفی با آب باو
بخورانید و خود خدا حافظی کرده بمنزل رفت مجتهد مزبور
این کار را انجام داد اتفاقاً دختر همان روز عرق کرد مسحت
یافت چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمده اظهار
داشت که من نذر کرده بودم دختر خودم را بکسی بدهم که
درد او را علاج کند و عاقبت پسر شما سبب شفای او شد پدر
فاضل از این پیش آمد مسرور گردید زیرا آن دختر از حیث
مال و جمال در آن آبادی طاق بود پدر فاضل موضوع را با
پسر در میان نهاد و فاضل هم راضی شد و طرفین شروع
بتهیئه مقدمات عروسی نمودند شبی که فردایش میخواستند
انگستر و اشیاء دیگر بمنزل عروس بفرستند فاضل در خواب
دید که سه پسر باو گفتند زن بگیر که گرفتار میشوی لذا صبح
زود بر اسب سوار شده بدون اظهار بکسی بیوشهر رفت.

پدر و کسان دیگران خانواده دو باره بزحمت جستجو افتاده
مدتی از این حرکت پریشان و سرگردان بودند .
پس از چندی یکی از تجار بزازجان فاضل را در
بوشهر دید چون از اضطراب ابوبین او مطلع بود بسدون
اینکه کار شخصی را انجام دهد سواره بزازجان رفت
بپدرش خبر داد پدر فاضل نوشت اگر قصد تو از مهاجرت
این بوده است که داماد نشوی اصراری نیست بوطن خود
باز گرد لذا فاضل بزازجان مراجعت نمود .
فاضل در اوقاتیکه جدیداً از خراسان بزازجان
آمده بود شبی در خواب دید شخص جوانی کتابی بسا و
داده گفت مقصود شما در این کتاب است لکن این رؤیا در
نظرش نبود تا آنکه روزی نزدیک عصر بتنهائی در منزل
نشسته بود و در خانه باز بود و رسم آن ده چنان بود که
هر کس بدر خانه علماء میرفت احتیاجی باستیزان نداشت و
بدون اجازه داخل میشد ولی فاضل دید که دق الباب
شد برخاسته داخل دالان شد نرسیده بدر گفت کیستی ؟
جواب با آهنگ خوش آیندی شنید که منم فاضل از شنیدن
آن صوت ملیح اثر غریبی در خود احساس کرده گفت با کس
کار دارید - بفرمائید جواب داد با جناب عالی فاضل
پیش تر که رسید و نگاه کرد دید مرد جوانی است که تازه

وارد شده گفت از کجا آمده اید جواب داد از شیراز .
گفت بکجا میروید جواب داد بیوشهر گفت اینجا چکار
داشتید جواب داد که با شما کار داشتم مگر جنابعالسی
آقا شیخ محمد ابراهیم نیستید گفت چرا بفرمائید مختصر
آنکه آن مرد جوان داخل شد و بعد اسب و خورجینش را هم
آورد اسب را بطولیه بردند و خورجین را هم پهلوی خودش
گذاشتند و آن مرد جوان آن شب با صحبتهای متفرقه و
گفت و شنید فاضل را سرگرم و ممنون و او را نسبت بخسود
مجدوب و مفتون نمود لکن هیچگونه صحبت امری بمیان نیامد .
صبح که از خواب برخاستند فاضل دید خورجین
مهمانش دو قفل دارد گفت رفیق دو قفل بخورجین زدن
دلیل است که پراز لیره میباشد گفت در خورجین چیزی
گرانیهاتر از لیره گذاشته ام فاضل گفت آن چیست که چنین
ذیقیمت است جواب داد کتاب است فاضل گفت پیش خود
آنها دید گفت آری و نورا خورجین را باز کرده کتاب
مستطاب ایقان را بوسیده بدست فاضل داده گفت من
ببازار میروم و بعد از ظهر حرکت خواهم کرد فاضل گفت
چندی در اینجا بمانید گفت نمیتوانم و البته باید حرکت کنم
فاضل باهل خانه سفارش کرد غذای خوبی برای راه او آماده
گردد در خورجین بگذارند و خود کتاب را باز کرد که بخواند

و دفعه بیادش آمد که اوایل ورود در خواب دید که شخص
جوانی کتابی باو داده گفت مقصود شما در این کتاب است
و شروع بخواندن کرد تا یک ساعت بعد از ظهر که آن
جوان بمنزل بازگشت کتاب را بی پایان رسانده و عالمی جدید
از معارف الهیه بر رویش باز گشته بود . با یکدیگر غمنا
خوردند آن جوان برخاست که برود فاضل گفت ممکن است
که این کتاب پیش من بماند جواب داد این کتاب تنها
سرمایه من است و بعد از جیب بغل خود پارچه سیاهسی
محتوی اوراقی چند از الواح و آیات که از جمله صلوة و لوح
رؤیا و لوح خراسان و لوح سنوال و جواب و غیرها بود بیرون
آورده بفاضل داده خود وداع کرده روانه شد .

فاضل از زیارت ایقان و الواح بدون اینکه اسم و
رسم و ظاهر ظهور را بداند بحقانیت امرالله مطمئن گشته بود
و اول صلوة کبیر را از بر کرده هر روز میخواند و سایر الواح را
نیز بمروار از بر کرد و لحنش در صحبت تغییر نمود و سکنه محل
پی بردند که از موقع ملاقات او با آن جوان اخلاق و احوالش
دگرگون شده و ظن نزد یک بیقین نمودند که بایی شده است
اریاب غرض که با پدرش رقابت داشتند بغض و کینه سابق را
بر تعصب دینی افزوده با بعضی از اجزای فامیل که وجود
فاضل را برای خانواده ننگ میسرمدند همدست شده یکی از

اقرای فاضل را که هست ترین افراد آن دودمان و بردالت موصوف بود بقتلش برانگیختند آن شخص که اسمعیل نامید ه میشد در ماه رمضان روزی طرف عصر با گارد بیکه زهر بغسل پنهان داشت بمنزل فاضل وارد شده دید سماور میجوشد و فاضل در اطاق شخصی خود جای دم کرده میخورد . اسمعیل که همیشه منفور فاضل بود نزدیک او نشست و منتظر بود هوا تاریک شود و عمل خود را انجام دهد و فرار نماید فاضل پی بسره قصد او برده پرسید چکار داری و اینجا چرا نشسته ئی گفت آمده ام اینجا افطار کنم فاضل گفت برو بمنزل خودت افطار کن اسمعیل از نهیب فاضل برخاسته بیرون رفت و دفعه دیگر در اول شب بهمان قصد وارد اطاق فاضل شده نشست فاضل با نظر تحقیق ر باو نگریسته گفت بچه کار اینجا آمدی گفت برای ملاقات شما آمده ام فاضل ساکت شد و اسمعیل در صدد حمله بود در این اثناء دید که در طاقچه اطاق بشقابی از خرما گذاشته است بیپانه برداشتن خرما خیزی زد تا گارد را بیرون آورد و فاضل را هلاک نماید لکن بیک نگاه فاضل قدرت این کار از او سلب شده فوراً خرما را برداشت و شروع بخوردن نمود و هر چند دقیقه یکبار که می خواست حرکت کند شهیت فاضل او را بجای خویش می نشانید و خوف بر او مستولی میگردد

فاضل خم ملتفت نیت او شده پرسید چرا اینقدر مضطربی و دستبارا بهم میمالی گفت هوا سرد است و بدنم میلرزد . فاضل از عبدالحمید سابق الذکر خرقة ئی بیادگار داشت که در منزل بردوش میگرفت اسمعیل بخیاالش در آن خرقة اثری است که او را میترساند لهذا گفت آن خرقة را بمن بدخید تا بپوشم و از سرما محفوظ بمانم فاضل گفت تو لایق این خرقة نیستی برو در آن اطاق لحاف بدوش بگیر اسمعیل که از مادر فاضل واهمه داشت بآن اطاق نرفت و از منزل خارج شد .

شبی دیگر در اثنائی که فاضل مشغول ادای صلوه بود در حین قعود کانه باو گفتند که برخیز در اطاق را ببند و این فکر چنان بر او استیلا یافت که نماز را شکسته در را بست و برگشته از نو بنماز ایستاد و در بین نماز چند دفعه احساس کرد که چیزی بدر میخورد و تقلائی برای باز کردن آن میشود و بعد صدای والده اش را شنید که میگوید آهای نیستی جواب آمد که منم اسمعیل گفت چه میخواهی برای چه آمدی اسمعیل جواب نداد و فرار کرد . فاضل بعدی نوکر خانه پرخاش کرد که چرا هنگام شب در را بسته است و بعد نزد فاضل آمده بنای نصیحت را گذاشت که فرزند بیا و برای رضای خدا دیگر از این حرفها منن که

دشمن پیدا میکنی و خود را هم محافظه کن که علما و طلاب و اعضای فامیل گفته اند شیخ محمد ابراهیم را میکشیم و ننگ او را از سر خانواده بر میداریم پدرش هم راضی است منتهی ملاحظه پدر فرزند ی مانع است که در این خصوص اظهاری بکند .

فاضل بر اثر این وقایع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند از قبل هم در خاطر داشت اطلاعاتی از تاریخ این امر جدید که بآن ایمان آورده است بدست آرد چه از مندرجات الواح موجوده نزد خود همین اندازه فهمیده بود که سر خبری نیست در اراضی متدسه است پس شیخی بپدر گفت هنوز در تحصیلات من منقمتی است اجاز بدید تا بار دیگر بعقبات عالیات رفته علوم خود را تکمیل نمایم پدر راضی شد و او بنجف روانه گشته برادر خود شیخ محمد حسین را ملاقات کرد سپس حوزه درسی تشکیل داده بتدریس شرح منظومه حاج ملا عنادی پرداخت و درس حکمت را با معارف ربانیه که از آیات امر بدیع آموخته بود میآموخت و رونقی تازه بآن می بخشید و در ضمن مترجم فرصت بود که طریق تشریف را بداند لکن ملاحظه حکمت و مراعات تقیه او را مانع میشد که خود از این و آن راه و چاه را جويا گردد و منتظر بود که این اطلاعات بر سبیل صحبت

از دشمن کسی خارج شود تا آنکه پس از دو سال مطلب بدستش آمد و دانست که مقصود قلب و محبوب فوادش در عکاست و باید با قافله مگه براه افتد و در منزلی در بین طریق از قافله جدا شده بمقصد رهسپار گردد لذا در اوایل زمستان با یکی از توافل حجاز حرکت کرد و صبح روز حرکت برادرش شیخ محمد حسین را از خواب برانگیخته گفت من قصد سفر دارم گفت بکجا میخواهی بروی گفت بعدا گفت عجب پس آن حرفهای تازه که میزدی از بایبها بود گفت آری گفت پس تو بایی هستی گفت نه من بهائی نیستم . شیخ حسین گفت پس من بپدر چه بگویم گفت بگورفت و دیگر نیاید شیخ حسین گفت حال که مفارقت دائمی در پیش است مهر و اسنادات را بمن بسپار فاضل هم همه را تسلیم کرد و آن موقع حواستش در امر سفر تمرکز یافته بود اما بعد ملتفت شد مقصود برادر آن بوده که بمهر او مصالحه نامه برای خود درست کند و دارائی او را بخود انتقال بدهد چنانکه بالاخره همین کار را کرد .

باری فاضل برادر گفت پول نقد چه داری شیخ محمد حسین معادل دو سه تومان باو داد و فاضل باشما نعلین که در پای داشت از نجف بیرون رفته همراه قافله شد و پیاده راه می پیمود اعل قافله بگمانشان کسه او

شغلش خریداری حج است یعنی از مردم پول میگیرد و بجای آنها بگم میبرد و نشان این بود که از ثلثات طبع شتر گزیده نمیکند باین جهت او را سرزنش میکردند بهر حال چون سوا ملایم بود قافله روزها طی طریق میکرد و شبها بار میانداخت فاضل در یکی از آیادیهها نعلین که پایش را مجروح کرده بود بیرون آورد و گیوه خریده پوشید و همه زاد و توشه و غوری و استکانش را در یک کیسه متقالی جای داده با خود حمل مینمود و شبها که در منازل اوتراق میکردند بدرون یکی از کجاوه ها رفته میخوابید و بکمال قناعت گذران مینمود .

قافله مزبور شبی در یکی از منازل که بار انداخت شتر دارها قرار گذاشتند که دو شب و یکروز در آنجا بمانند لذا صبح آن روز فاضل در آن نزدیکی سواد قریه نسی مشاهده کرده تفرج کنان بسوی آن رفت و آن قریه نسبت به بزرگی بود پس داخل شد که قند و چای ایتباع نماید مغداری که در کوچه ده راه رفت که خدای محل او را دیده بجانبش شتافته در مقابلش تعظیم کرد و گفت تو فرشته هستی بیجا بمنزل برویم من ترا دیشب بهمین حیثی که هستی در خواب دیدم دختری دارم که زالو در گلویش گیر کرده و چند روز است از حلقش خون میآید و کسی نتوانسته است آنرا بیرون

بیاورد دیشب از بسکه گریه و زاری کردم و دعا خواندم در خواب ترا بمن نشان دادند که شفا دهنده دخترم هستی و بالأخره او را مجبورا بمنزل برد فاضل از این حادثه بحیرت افتاده متفکر بود که چکند و چون فکرش بجائی منتهی نگردید در دل از خدا مدد طلبید دفعة بیادش آمد که عبدالحمید عارف مقيم هفت تن شیراز با او آموخته که اسم عباس را و تتیکه با حروف مقطعه در چار گوشه کاغذ بنویسند و بعد بشویند و بمریض بخورانند شفا خواهد یافت پس در ورود بمنزل بگفت خدا گفت نسخه دعائی میدهم تا آنرا داشته و بمریض بنوشانید بشرط اینکه بگذارید من قدری بخوابم و رفع خستگی نمایم و فی الفور دعای مزبور را نوشته بگد خدا داد که خدا هم بلافاصله در اطاق مهمانخانه خود رختخواب پهن کرده بیرون رفت و فاضل خوابید .

از آنسوی که خدا دستور فاضل را بکار بست و آب دعای شسته شده را بدختر خورانید و آن دختر بمجرد اینکه آن آب را فرو برد بسرفه افتاد و در ظرف چند ثانیه زالورا از گلو بیرون انداخت اهل ده از قضیه مطلع شدند و در آن محل گرد آمدند فاضل و تتیکه بیدار شد و چشم باز کرد دید اطاق ملو از جمعی کور و کچل و زخم دار و شل و چلاق است که هر کدام چیزی بعنوان هدیه آورده منتظرند

که او برخیزد و شفای خود را ادا و بطلبند و که خدا عـم
 لاینقطع اشاره میکند تا سکوت کنند که مهـمان بیدار نشود
 فاضل بالاخره برخاست و حصار بر سرش هجوم کرده با تضرع
 و التماس داروی درد های خود را خواستار شدند فاضل
 بعجله تمام چند نسخه از نمان دعا نوشته بکد خدا تسلیم
 کرده گفت من مسافریم و قافله حرکت میکند اگر خود را برفقا
 نرسانم در این صحرا سرگردان میمانم و از اشیائی که آورده
 بودند مقدار کمی برداشته در کیسه گذاشت و بسرعت از ده
 خارج شده خود را بقافله رسانید و فردا حرکت کرده رو براه
 نهادند و پس از چند منزل که بر سر دوراهی رسیدند از
 قافله جدا شده بطرف بیروت رفت و پس از طی طریق با تن
 خسته و جسم فرسوده بسراغ آقا محمد مصطفی بغدادی رفته
 او را پیدا کرد و شرح حال خود را گفت و آن ایام موقـع
 بحبوحه طغیان اهل نقض بود و آقا محمد مصطفی حکایت
 ناقضان را برای فاضل بیان نمود و خرجی داده گفت از راه
 سور و صیدا یکسر بعگا میروی و در ورود باید بمسافر خانـه
 وارد شوی نه بمحل دیگر زیرا ناقضان عهد و پیمان در کمینند
 که زائرین ارض اقدس را در بد و ورود ملاقات و پانها القاء
 شبهات نمایند فاضل براه افتاد و بموجب راهنمایی آقا محمد
 مصطفی بعگا وارد شده از عابرین کوچه بسراغ مسافر خانـه

میگرفت در همین اثنا حضرت مولی الوری از مسافر خانـه
 بیرون آمده با جمعی از احباب بطرف بیت مبارک میرفتند و
 فاضل از خم و پیچ کوچه ئی که میرفت از پشت سر چشمش
 بآن جماعت افتاده از قفا هیکل مبارک را شناخت زیرا دید
 عین یکی از آن دو وجود مقدسی است که آنان را موقـع
 رویای خراسان در حضور خدا در عرش زیارت کرده است
 لکن از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را بحضور
 برساند لذا راه مسافر خانـه را پیش گرفته پسران پسران
 خود را بآنجا رسانید آقا نجفعلی در بان پیش آمده گفت
 مشهوری محترم چند دقیقه قبل مسافر خانـه را بسته رفته اند
 شما بفرمائید در قهوه خانه استراحت کنید تا من کلید را
 بگیرم و بیاورم فاضل بتصور آنکه این شخص از ناقضین است
 و میخواهد باین تدبیر او را فریب داده بمحل ارباب نقض
 ببرد با تند ی و تغیر گفت من برای قهوه خانه باینجـه
 نیامده ام و از بلکان بالا رفت و دید مسافر خانـه بسته است
 آقا نجفعلی پیش آمده گفت بنده حقیقت واقع را عرض کردم
 حالا بفرمائید بقهوه خانه اینجا هم تعلق بحضرت عبدالبهـا
 دارد تا من ورود شما را در حضور بعرض برسانم فاضل
 بقهوه خانه رفته نشست و آقا نجفعلی بمحضر مبارک شتافته
 ورود فاضل را بعرض رسانید

در آن زمان جناب دکتر یونس افروخته و حاجی
 ابوالحسن امین و مشکین قلم و حاجی مونس و حاجی میرزا
 حیدر علی و چند تن دیگر از احبابی نامی مشرف بودند و از
 شرحی که آقا نجفعلی بیان کرد طائفین حول بو حشمت افتاده
 گمان بردند که این آخوند عصبانی بتحریر ناخوشین برای
 تفتیش آمده و از طرف علمای عتبات مأموریتی دارد لکن
 حضرت عبدالبهاء بحاجی فرمودند که حیدر علی تو امشب
 برو و این مهمان عزیز ما را پذیرائی کن تا صبح شود . احباب
 از این بیان مرکز میناق متحیر شدند از آنطرفی فاضل در
 قهوه خانه نشسته بود که دید آقا نجفعلی با یک پیر مرد
 خمیده قامتی بسرعت وارد شدند . حاجی کلید را باقی
 نجفعلی داد که مسافرخانه را باز کند و خود پهلوی فاضل
 نشسته بعد از تحیت و ترحیب پرسید از کجا تشریف آورده آید
 گفت از نجف پرسید اعلی کجائید گفت اهل شیراز پرسید
 چه دینی دارید گفت بهائی خستم پرسید مبلغتان کیست
 گفت هیچکس پرسید کرامی شناسید گفت هیچکس را گفت
 از طرف که آمده اید گفت از طرف خودم پرسید سوار
 آمده اید یا پیاده گفت پیاده گفت برای چه آمده اید
 گفت برای زیارت مولایم .
 حاجی از این استنطاق چیزی دستگیر نشد بلکه

بر حیرتش افزود و متفکرانه برخاسته فاضل را بمسافرخانه برد
 و بعد احباب هم پی در پی آمده هر یک از همین قبیل
 سئوالات نمودند و کلاً باین آخوند زولیده گرد آلوده که سر
 وریشش اصلاح نشده با سوء ظن نگاه میکردند ولی هیچیک
 بخود حق گستاخی نمیداد زیرا سرکار آقا در حضور جمع
 فرموده بودند که مهمان عزیز ما را با احترام پذیرائی کن .
 صبح حاجی لباس و فینه و پارچه سفیدی که بدور فینه باید
 پیچید بفاضل داده بحمام فرستاد و از حمام که بیرون
 آمد گفت شما تشریف داشته باشید ما حالا مشرف میشویم
 و از حضور مبارک اجازه تشریف شما را میگیریم بعد شما نسیم
 مشرف میشوید باری حاجی و دیگران رفتند و بعد از اندکی
 آقا نجفعلی آمده فاضل را بحضور احضار کرد فاضل حرکت
 کرده روانه شد و قبل از تشریف ایشان مفتی عکاء و یکی دیگر
 از علمای آن بلد بحضور آمده و سئوالاتی در موضوع خلافت
 نموده بودند و حضرت عبدالبهاء از روی قرآن بیاناتی راجع
 بمسلاحت حضرت امیر در امر خلافت میفرمودند فاضل که
 وارد شد دید سرکار آقا صحبت میفرمایند و از دوازده سند
 که در بیت بود یازده تای آن را حضار اشغال نموده اند و
 یک عندلی در طرف دست راست حضرت مولی الموری خالی
 است چون آداب تشریف را نمیدانست سلام کرد سرکار آقا که

چشمشان بفاضل افتاد فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده اید بسم الله بفرمائید و صندوقی خالی را نشان دادند فاضل نشست و از این ترحیب و عنایت مولای عزیز چنان انبساطی در قلبش پیدا شد که رنج راه و خستگی سفر را فراموش نمود و سرکار آقا دنباله صحبت را گرفتند و در بین بیانات ایشان فاضل بی اختیار یک آیه از قرآن بمناسبت تلاوت کرد سرکار آقا رو یاو کرده فرمودند بلسی جناب فاضل صحیح است این آقایان قرآن نخوانده اند از آیات قرآنی خبری ندارند و بعد کلماتی عنایت آمیز در حقش فرمودند . احباب که در سویت این شخص درمانده بودند دریافتند که این مرد از طلبه کوچک و آخوند های بی سرو پا نیست و از آن ساعت بعد ایشان ملقب بفاضل شدند . حضرت مولی الوری که باز تدری صحبت کردند بفاضل فرمودند شما خیلی خسته هستید بروید در مسافر خانه استراحت کنید و حاجی هم فرمودند که مهمان ما بشما سپرده است فی امان الله لذا فوراً همه احباب از حضور مبارک برخاستند و در بیرون بیت کلا دور فاضل را گرفتند که با او مصافحه کنند فاضل که مردی تند مزاج و عصبانی بود و از استنطاقات دیشب احباب که در وقت داشت با تغییر گفت لازم نیست مرا بیوسید .

فردا صبح فاضل در مصاحبت احباب مشرف شد سرکار آقا رو بد کتر یونس خان کرده فرمودند جناب دکتر جناب فاضل را ما تبلیغ کرده ایم باید دید که تبلیغ شده ما با تبلیغ شده شما چه فرقی دارد دکتر عرض کرد قربان ما در وقت چیزی تحویل میدهیم مثل پول سیاه است و از شما گوهر شب چراغ بالجمله فاضل مدت چهار ماه مشرف بود و در این مدت چند دفعه سرکار آقا فرمودند که در مسافر خانه شبها احباب باید از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب برای احباب صحبت میکرد و چون بعضی اوقات احساس مینمود که احباب مطالب عرفانی او را چنانچه باید درک نمیکند ملول میشد و بدین جهت چند شب صحبت را موقوف کرد . یکروز سرکار آقا از احباب سؤال فرمودند که شما شبها در مسافر خانه چه میکنید احباب خجالت کشیدند بعرض برسانند که فاضل از چند شب باینطرف ساکت است لذا وقتیکه مرخص شدند حضرت عبدالیهها فاضل را نگاه داشته و بعد او را با خود همراه کرده بیرون تشریف بردند و در بیرون راه حکایت آن شخص عالمی را بیان کردند که در زندان بسا شخص نادانی دسدم شد و بسططان شکایت نمود که مرا بهر بلائی مبتلا کنی سهلتر از مصاحبت با این مرد نادان است و بعد فاضل را دل داری دادند تا از قصور فهم یاران در